

LIBRARY OF COLUMBIA UNIVERSITY
Presented
by
David Eugene Smith

Columbia University
in the City of New York

THE LIBRARIES



DAVID EUGENE SMITH
COLLECTION

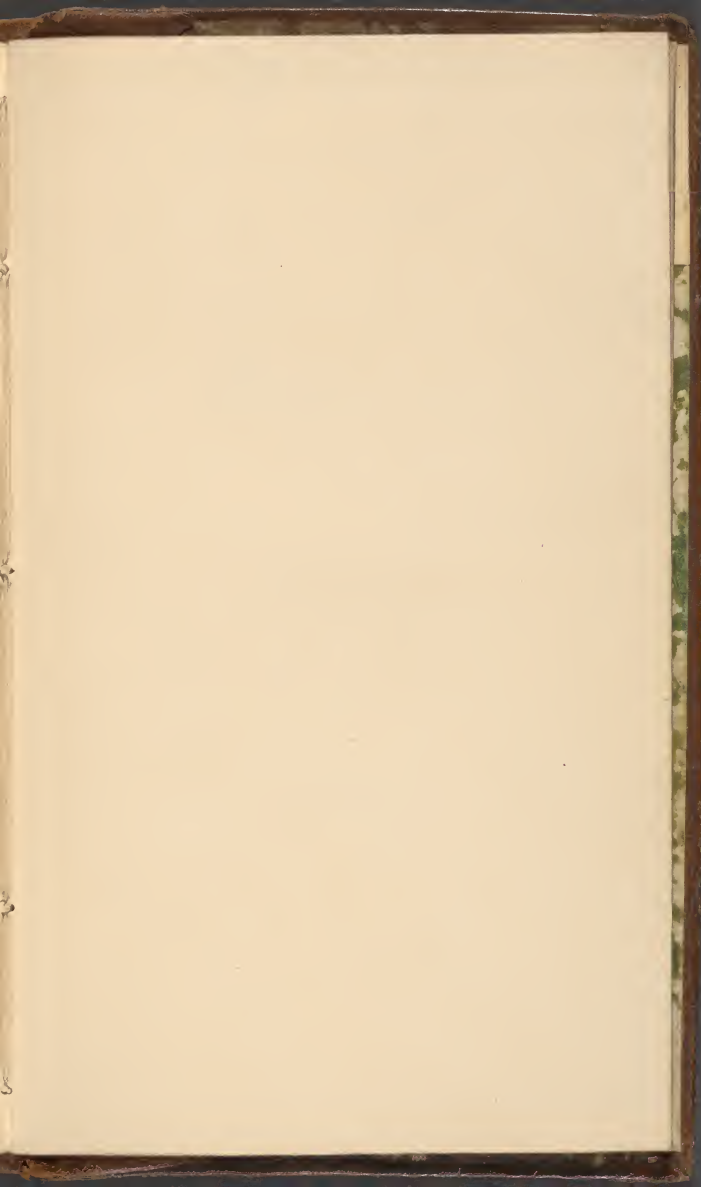
Ms. Ov. 344

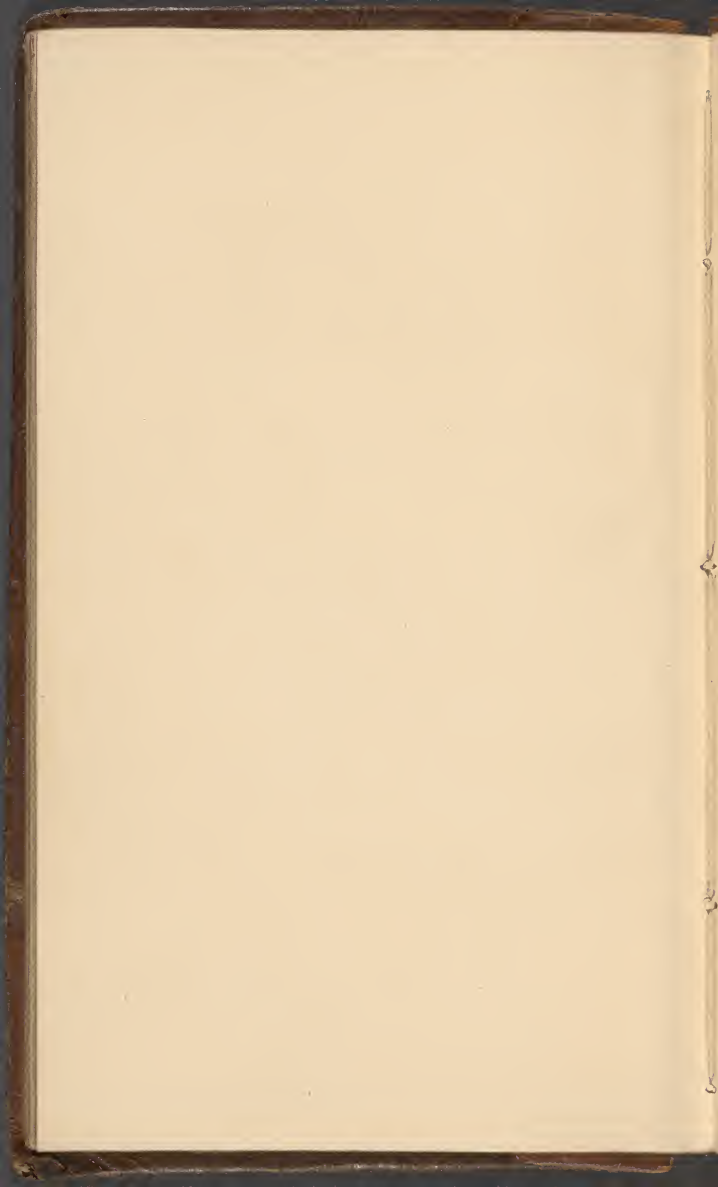


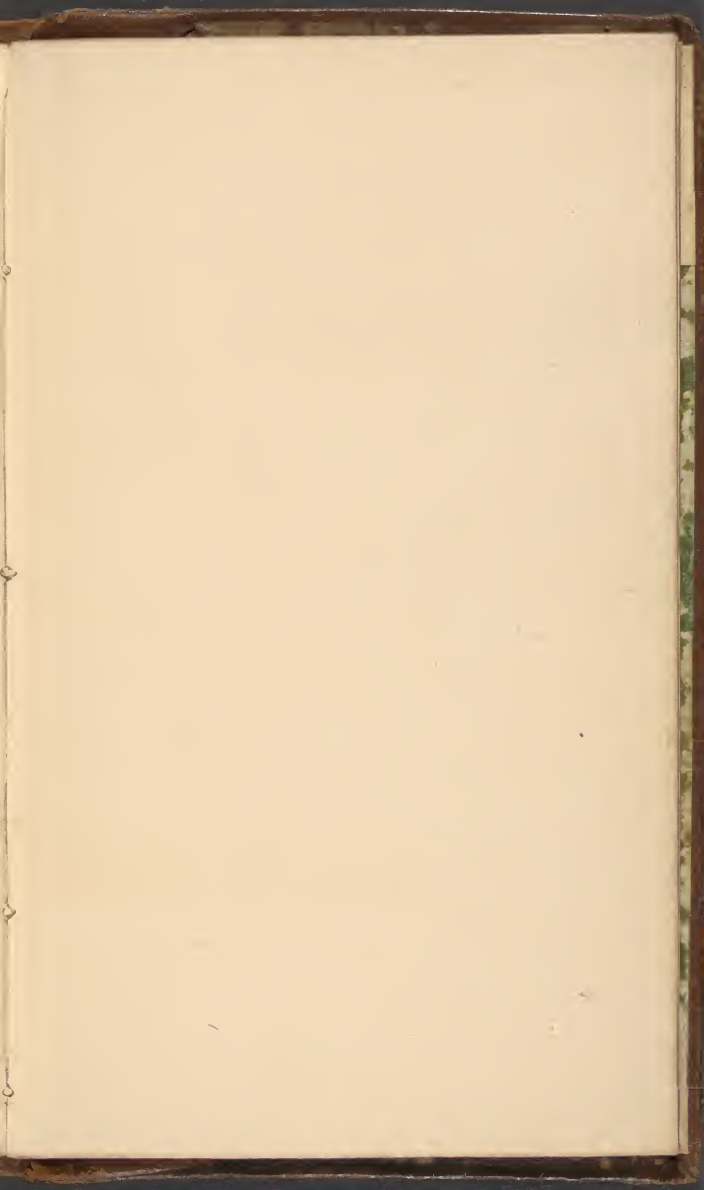
I bought this MS of
a Persian dealer in
Lahore, India, in
December, 1907.

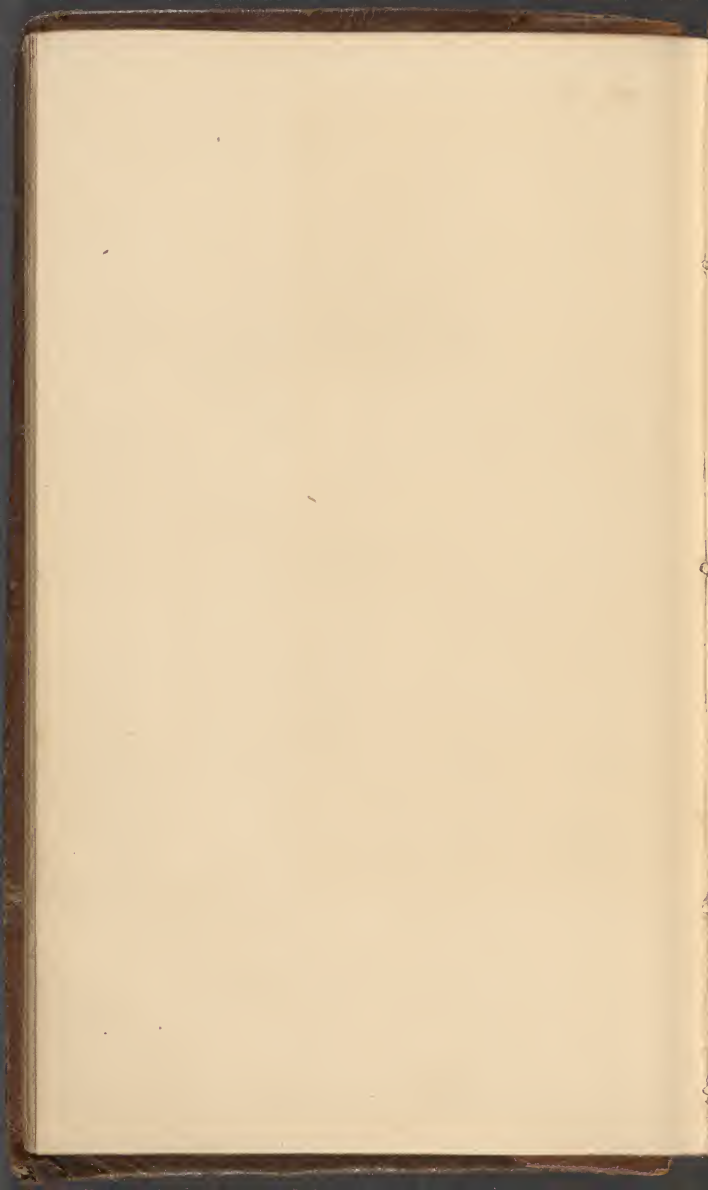
David Eugene Smith

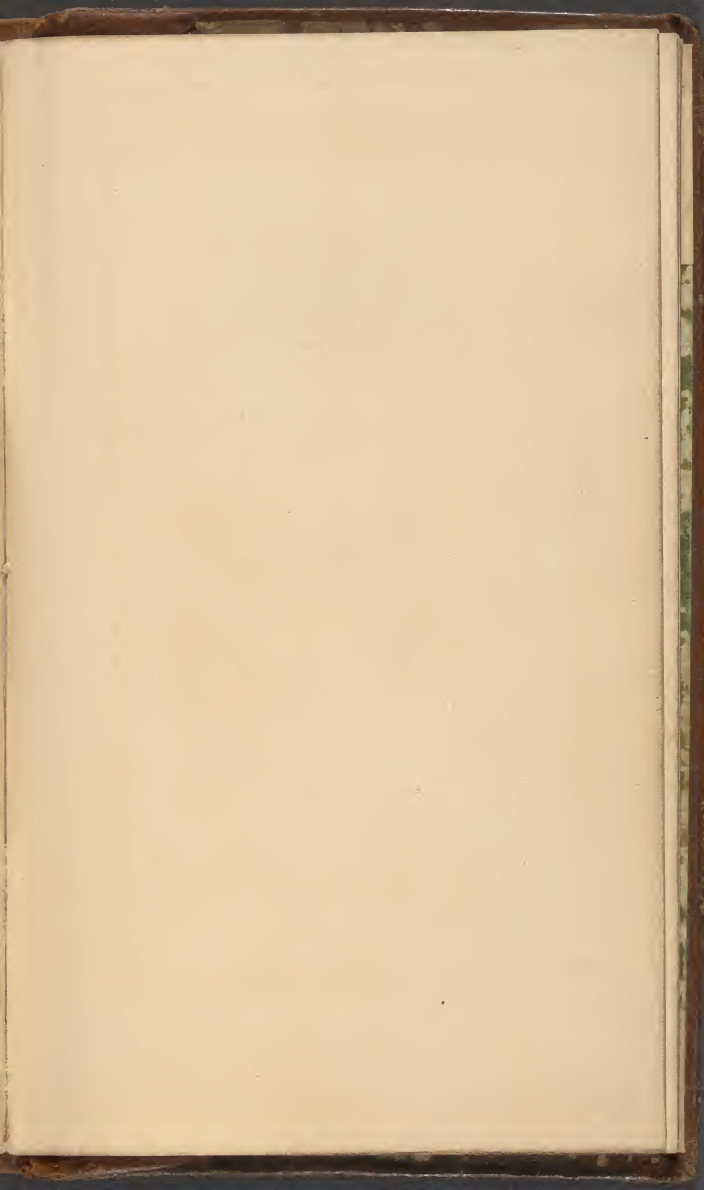
(344)















رباعیات عم صمیم

آمد سحر سے نڈاز میخانہ ما برخیز کہ پیر کنیم پیمانہ ز سے	کامے رند خرابائی دیوانہ ما ناں پیش کہ پر کنند پیمانہ ما
گر سے خوزی طعنہ زن متانرا تو فخر بدیں کنی کہ من سے خوزم	گردست و بد توبہ کنم ز یاد صد کار کنی کہ سے غلامت آنرا
مرد آن بود کہ خلق خوار ندوارا رندے کہ نمود روی دستی بکرم	وز بیم بدی نیک شمار ندوارا رندال ہمہ پشت دست در ندوارا
چوں ز آب و گل آفرید صلح مارا پہو ستره مر از می ہمیں منع کنی	کرده بجم زمانه قسایع مارا خود دست تھی بس ستلغ مارا
چوں عہدہ بھی شود کسے فروارا سے نوش نوراہ اکر ماہ کہ ماہ	حالے خوش کن تو این دل سودا بسیار بیاید و نیاید کاہا
اسے کردہ ز لطف مہر تو وضع خدا بزم تو بہشت است و مرا جرمی نیست	در عہد از ان بہشت دوزخ بریا خوبست کہ در بہشت رہے نیست ندا
بت گفت بہت پرست کای عابدیا دانی چہ رو سے گشتہ ساجدیا	

بر با بجال خود تجلی کرد دست
 بردست یکی تیغ جواست مرا
 دانی که چه مدت است ای دلبر ما
 خود کس لغزستی و ز سپرسی برگز
 مے قوت جسم و قوت جانست مرا
 دیگر طلب دنیا و عقبی نکنم
 از آتش ما و دگر کجا بود اینجا
 آنکس که مرا نام خرابانی کرد
 بر خیزد با تا بر اب دل ما
 یک کوزه نمے بیاتانوشن کنم
 چون فوت شوم پیاده شوید مرا
 خوابید بر در شراب بید مرا
 از زاده ناب عمل شد گوهر ما
 از لبک همی خوریم مے بر سر مے
 خرم نمود دل پیر از غم را
 من تلقی عالم بود خوش میکردم
 هر چند که رنگ و بوز باست مرا
 معلوم نشد که در طربخا خاک
 غافل بچه امید درین شوم سرا
 هر گاه که خواهد که کشید از پایا

آنکس که گشت نافر و شاه ما
 و کلا او جام شرابست مرا
 با این جتن ز فتنه از بر ما
 تا بیتوجسامی گذرد بر ما
 مے کاشف اسرار نمانست مرا
 یک جرعه پیر از مرد و جانست مرا
 و ز نایه ما سود کجا بود اینجا
 در اصل خرابات کجا بود اینجا
 حل کن بجال غولتین شکل ما
 زان پیشین که کوزه کند از گل ما
 تلقین ز شراب و جام گوید مرا
 از خاک در سیکه هلوید مرا
 آلفسان دست ما ساختن
 مادر مے شدیم مے در سر ما
 هر بر تو خرمی کرد دل خرم را
 با تلخی هجرت چه کنم عالم را
 چون لاله نوح و چو سر و بال است
 نقاش من از بهر چه آراست مرا
 بر دولت او دل بند از بهر خدا
 گیرد اجلس دست که بالا پیا

اے خواجہ سیکے کام رواکن ہارا
 ارامت رویم ویکے کج بینی
 عاشق مہر روزہ مت و شیدا باد
 در شہساری غصہ سر حر خوریم
 ساقی قدمے کہ کار سازت خدا
 نے خور یہ بہا و بار طاعت مفرد
 ساقی نظرے پیکساں بہ خدا
 ماما ہی مردہ ایم تو آب حیات
 قرآن کہ بس کلام خواند اورا
 در خطیالہ آتے روشنست
 مانے آنکہ گزیدہ جمانے تو مرا
 از جاں صنما غزیز تر خیزد نیت
 امشب بر امانت کہ آورد ترا
 نزدیکے کہ بے تو در آتش بود
 خواہی ز فراق درخشاں دایرا
 من یا تو گویم کہ چساں دایرا
 لے دل ز زمانہ رسم احسان طلب
 در ماں طلبی درد تو افزوں گردد
 روزیکہ بدست بر بنہم جام شراب

دم در کش و در کار خدا کن مارا
 رو چارہ دیدہ کن را کن ملا
 دیوانہ و شوریدہ و سودا با دا
 چون مست شو کم رحیم با دا با دا
 در رحمت خود بندہ کوا نرت خدا
 کز طاعت خلق بے نیازت خدا
 بشکن بت ما با الوہسان بہ خدا
 مارا الوصال خود سیاں بہ خدا
 کہ گاہ نہ بردام خواند اورا
 کاندہ ہمہ جا مدام خواند اورا
 خوشتر ز دل دیدہ جالی تو مرا
 صد بار غزیز تر از آنے تو مرا
 وزیردہ بدین دست کہ آورد ترا
 چون باد بدین دست کہ آورد ترا
 خواہی ز وصال شاد ماں دایرا
 زانساں کہ ولت نوار است چنان دایرا
 در گردش دوراں سماں طلب
 با درد بسا ز وسیع در ماں طلب
 و رغایت خرمی شو مست شراب

سد معجزه پیدا کنیم اندر شراب
 چندال بخورم شراب کین بومی شراب
 تا بر سر خاک من رسد محمودی
 ما و می و معشوق درین کج خراب
 فارغ غزایمیت و هم غداب
 ما نیم و می و نظر این کج خراب
 سر در سرگرد و در سر می
 با لطف میگفت اینجور در تب تاب
 با لطف گفت که چون من و تو شتم کجا
 بر اسی تو بود ادا کن شمع طرب
 و نیت من و دامن خیالت هر روز
 چون نیت بهر چه نیت خراب و نیت
 پندار که هر چه نیت در عالم نیت
 روزیکه دو دولت است میخورم شراب
 دانی که جهاں رو بخزانی دار د
 ما نیم نداده سر لفرمان شراب
 هم سانی و ما خلق صراحی و دست
 در کوک نیاز هر دل را در یاب
 صد کینه آب گل بیکدل نرسد

زین طبع چو آتش و منهبای چو آب
 آید ز تراب چو لوم ز تراب
 از لوی تراب من شود دست خراب
 جان و دل جام و جاکه من شراب
 آزاد ز خاک باد و ز آتش و آب
 جان و دل و عقل مرسون شراب
 بنیاد و بنا و خانه تا نشد خراب
 باشد که بجز کوفته باز آید آب
 بود از لیس مرگ باید دریاچه شراب
 به زانی که دیگران بر لب
 پائے من و حسن و صالحت هر شب
 چون نیت بهر چه نیت نقصان و ننگت
 انکار که هر چه نیت در عالم است
 کین عمر گذشته در دنیای در یاب
 تو نیز شب و روز همی نوش شراب
 جان کرده فدا کسب خندان شراب
 هم بر لب ساغر آمده جان شراب
 در کوک حضور مقبل را در یاب
 کسبه چه دوی بر دلی را در یاب

جام و بی ساقی رب گشت
 مشو سخن بهشت و دوزخ از کس
 چون میت حقیقت نفس اندر دست
 نال تانم جام می از کف دست
 که گل نبود ضییب با خالیست
 گر سبزه بود سجاده و شیخی نبود
 اجزای پیاله که در می پیوست
 چندین سرد و یازلی از سرد
 امروز ترا دست رس فرود است
 ضایع مکن ای دم اردت شیدا
 ای حیرت فلک خرابی از کینه است
 لے خاک اگر سینه تو بشکافند
 آن بت که در زهر او زار شده است
 من در طلب علاج خود چون گو شتم
 هر دل که در دلمر محبت بهشت
 در دفتر عشق نامم کس که نوشت
 دوری که در و آمدن و رفتن است
 کس می زند می نیست منی راست
 ساقی چو زمانه در نکست من گشت
 گرز آنکه میان من تو جام محو است

این جمله مراد هم ترا گشته بهشت
 که رفت بدوزخ و که آمد بهشت
 نتوان با امید شک هم عمر گشت
 و بر بنجر دم چو شیار چو مست
 و روزی رسد با نار بس است
 ناقوس کلیسا و ز نار بس است
 لشکتن آن روانند ارد است
 از مهر که پیوست و کلین گشت
 و اندیشه فزوات بحر سود است
 کین باقی عمر را بهاید انیت
 بیدارگری عادت دیر است
 بس گو سر قیمتی که در سینه است
 او جای ذکر نعم گرفتار شده است
 چون آنکه طهیب راست ما شده است
 که ساکن سجا است و مال گشت
 آزاد دوزخ است و فایز بهشت
 از راه هدایت بهایت پیدا است
 کین آمدن از کجا و رفتن بحجاست
 دنیا بسرا چه گشت من گشت
 مردان محقق که حق بهت من گشت

ما کافر عقیم مسلمان دگر است
 از ما شیخ زرد و بگریاره طلب
 سے خوردن شاد بودن این نیست
 گفتیم لب برون در کابین تو چیست
 سر از همه ناکسان سال باید داشت
 بنگر که بجان مردمان چه کنی
 اسرار جهان چنانکه درد دفتر است
 چون نیست درین مردم نادان امی
 گویند که سے باه شبان رواست
 شعبان مجب ماه خدایند و بیول
 چون بشیاری من هر پیشانی است
 حالیت میانستی و بشیاری
 زان داده که عمر را چیس دگر است
 بریزه کیفم که کار عالم سراسر است
 هر که که عمری ملازم دل شودت
 حال دل دیگرے باید پرسید
 در چشم محققان چیزی باو چه رشت
 پوشیدن بید لایح اطلس چه پلاس
 عمرے بگل و بادہ بز فتم بکشت
 از موی چو لشد هیچ مرادم حاصل

ما نور عقیم و سلیمان دگر است
 با زاریه قصص فردشان گراست
 فارغ بودن نگرودین دین نیست
 گفتا دل خرم تکابین نیست
 راز از همه البسان سال باید داشت
 چشم از همه البسان سال باید داشت
 گفتن نتوان زانکه وبال سراسر است
 گفتن نتوان سرائی در خاطر است
 نه نیز جب که آن در خاص خداست
 ما می رمضان خورم کمال خاصه خداست
 چون مست خورم خرم نقصان است
 من بنده آنکه زندگی آنست
 پر کن قدحی گریه تراد در سراسر است
 بشتاب کنوں که عمر من گذر است
 باقصه کار خویش مشکل شودت
 تا فوشندی تمام حاصل شودت
 منزله عاشقان چه دوزخ چه بهشت
 زیر سر عاشقان چه بالین و چه پشت
 یک کار من از دور جهان راست
 از هر چه گذشتیم که گذشتیم گذشت

بسیار بگشتم بگرد و دشت
 از کس نشنیدیم که آمد زین راه
 لعل تو منی ندای ساغر کانست
 آن جام بلورین که ز من خدانت
 بر طرز سهر علم روز نخت
 پس گفت قرا علم از علم در دست
 بسیار بگشتم بگرد و دشت
 در ناخوشی زمانه بار عمرم
 در پرده اسرار کسی ز راه نیست
 جز در دل خاک هیچ منزلت نیست
 هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
 پای بر سبزه با جواری نه سنه
 می بر کف من که دلم در تاب است
 بر خضر که بیداری دوست خواب است
 در قفس هر بنیال تحقیق تر است
 سر که زده دست بخرد و شامی نخت
 آن که درین زمانه کم گیری دوست
 آنکس که جملگی ترا تکلیب بدوست
 لعل آمده از عالم روحانی لغت
 می خور که ندانی ز کجا آمده

اندر همه آفاق بگشتم بگشت
 راستی که رفت راه روز بگشت
 چشم تو پیاله و شرابش جانست
 اشک است که خون دل در بینانست
 لوح و قلم و شمشیر و لوح نمی صبت
 لوح و قلم و شمشیر و لوح با نخت
 یک کار من از گشت می نیک گشت
 گروخت بگشت یکدیگر خوشتر بگشت
 زین قبیه جان هیچکس آگه نیست
 اخوس که این فسانه کم کوه نیست
 گو یا ز لب فرشته خونی رسته است
 کان سبزه ز خاک لاله زوی رسته است
 دین عمر گریز با چوین سیلاب است
 در باب که آتش فغانی آب است
 زیرا که درین راه کسی نیست در
 امر و جودی شناخت و فردا نخت
 با اهل زمانه صحبت از دور کو دست
 چون چشم خرد باز کنی دشمن است
 حیوان شده در پنج چهار و شش و هفت
 خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

برجد که از ناه بختم و زشت
 اناسحرے کہ میرم از مخموری
 مے کہ چه بشرع زشت نام است
 تلخ است و حرامست نوشتم مے آمد
 چندین غم مال و صرت دنیا چیت
 این یک لطفی که در صرت عاریت
 روزی که شود اذالسا الفسقت
 من دامن تو بگیرم اندر عصات
 گر کار تو نیک است بدبیر تو نیت
 تسلیم و ضایعش کنی شادبری
 چوں مردن تو مردن کیابلی است
 خونی ز جاستی دشتی رگ پوست
 لے مرد خرد حدیث فردا هوس است
 امر و جنس سر که خرد مذکس است
 خیام که خیمه های حکمت میدود
 مقراض اهل طاب عمر شرح برید
 در روک زمین اگر یک خشت است
 گویند ترا و جرمی فردا نیست
 یک بفته شرابخنده باشی هوس است
 در ذبب اشنبه آدینه یک است

نوید نیم چوبت پرستان ز کشت
 میخواسم و مشوق چه دروخ پرشت
 چوں در کف شادی غلام است خوش است
 دلیریت که تا هر چه حرامست خوش است
 هرگز دیدی کسی که جاوید نریت
 با غاریتے غاریتے باید ز نیت
 و اندم که بود اذ النجوم انکدرت
 گویم صنایع بائی و ذنب قتلک
 و سر برود و سر بنقصیر تو نیت
 چوں نیک و بد جهان بدبیر تو نیت
 یکبار بمیر این چه بیچارگی است
 در کار نبود این چه محو ارگی است
 در دزدن لاف سخنها هوس است
 داند که هر جهان چنین یک نفس است
 در کوره غم فتاد و ناگاه هوس است
 دلال قضا برای کاش لغز هوس است
 آن وجهی اگر خدای زشت است
 ذراع و دور زمریم زشت است
 مان تانہمی تو روز آدینه زشت است
 چهار پرست باش روز پرست

خاری که زیر پای بر جویانست	زلف صمغی و ابروی جانانست
هر خشت که بر کنگره ایوانست	انگشت ز زیری و بر سطلانست
دل ستر حیات را گمبای دانست	در موت بهم سر را ای دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ	فردا که ز خود روی خواهی دانست
گر از بی شبهوت موافق ای رفت	از من بخبری که بنوا خواهی فرست
بنگر چه کسی دواز کجا آمده	می دال که چه میکنی کجا خواهی فرست
بنی بدی که در نهاد بشرست	شادی نمی که در قضا و قدرست
با چرخ کمن حواله کا ندر ره عقل	چرخ از تو سزار بار بیچاره ترست
این کو ز چو من عاشق زاری بود	در بند سز زلف نگاری بودت
این دست که در گردن اسود بینی	دستی است که گردن باری بودت
ختم از بهر گنه این ماتم چیست	در خوردن غم فائده پیش فکرم چیست
آنرا که گنه نکرده عفران نبود	خضر آن ز بر آس که اندم چیست
مشدار که روزگار تو انگیر است	ایمن مشتین که تیغ دور است
در کام تو گر زمانه نوز سینه بند	ز نهار فرو مبر که ز آرمیز است
چو آب جو بار چو باد بخت	روز دیگر از عمر من و تو کجا بخت
تا من باشم غم دوروزه مخورم	روزی که نیامدست و روزی که گذشت
طاس فلک از پیش دلاری است	آسوده درین جهان نمیا انم کیت
ایمن نفسی ز مرک نمیتوان رست	پس فائده در میان بقایه چیست
تا با زشتنا ختم من ایریا ز دست	این چرخ فرومایه مراد دست
افسوس که حسابا خواهند نهاد	عمری که مرا بے مے و مشو و کد

از ہرزہ بہر دے نبی باید تاخت
 از طاسک چرخ و کعبتین تقدیر
 بادشمن دوست فعل نگو تو دوست
 بادوست چو بدگنی شود دشمن تو
 من بیچ ندانم کہ مرا آنکہ سرشت
 جانی دہی و بر طبی رب کشت
 در دہ پیر آن کہ جہا ز آب است
 بناب کہ آتش جوانی آب است
 مے خو کہ بدام را شوح تو اوست
 طوفان عمر را در آید از مش است
 مے خوردن من نہ از برای طمست
 خواہم کہ پیچودی بز آرم نفسے
 دنیا نہ مقام شست نہ جای شست
 بر آتش غم زیادہ آبے میزان
 چوں کہ دم من بدروز شست
 بر خیزو میان بندای سانی شست
 گویند مرا چو سور با جو خوش است
 این تقدیر دست از ان پیہ شو
 در فضل بہار اگر بت جو شست
 گرچہ بر سرس این سخن باشد شست

بانک بد زمانہ می باید تاخت
 سر نقش گزید اشود آن باید تاخت
 بدے کہ نہ را آنکہ قلیکش عادت و دوست
 بادشمن اگر نیک کنی کرد دوست
 از امل بہشت کرد یاد فرخ بہشت
 این سرزم آفقد و ترانیہ بہشت
 زان مے کہ گل نشاط را بہشت
 دریا کے دولت جوانی خواہست
 اسایش جان دل محفوح تو اوست
 در بادہ گزیر کشتی نوح تو اوست
 نے بہر فساد ترک من ماد است
 مے خوردن و مست بود تم زین بہشت
 فرزانہ دروز خراب اولی ترست
 زان شش کہ دغا کہ دی ماد است
 وین نقش بیمار غمی بہشت
 کاندہ جہاں بے فرو خواہم بہشت
 من میگویم کہ آب الگو خوش است
 کاواز دل شنیدن از دو خوش است
 پر مے قدسے دہم را رب کشت
 سگت زمین ادر کہم نام بہشت

مے نوش کہ عمر جاودانی این است
 هنگام گل دل مست می این سر مست
 ای دل چو نصیب تو بمر خوش شدنت
 لے جان تو درین تمام چه کار آمده
 با ما دم قلب نمی گردد خفت
 پر سے ز خرابات بروں آمد و گفت
 خیام تنم بخیمه مے ماند رواست
 فراش اصل ز بھر دیگر منزل
 با افلاک از جنگ لار و عجب است
 قاضی که خرید باده و تف و فرخت
 بر جان شریف کونسا سانسب
 چرتے کہ با میرسد از حکم شہ است
 دارنده چو تریک طبائع آراست
 گرنیک آمد گشتن از بھر چه بود
 چوں ابر بنور و فرخ لاله بشست
 این سبزه کہ افزو ترا شاگہ گشت
 فصل گل و طرف جو یار و بگشت
 پیش از قح کہ باده نوشاں صوح
 لے می لب لب یار میدار بدست
 زان شد منی لاله قرح بر خور دار

خود خاصیت از دو جوانی این است
 خوش باش دے کہ زندگان این است
 احوال تو بر خطه دگر گون شدنت
 چوں عاقبت کار تو بر او شدنت
 جا و ب طرخانه نایاب گزفت
 می خور کہ لمرات می باید خفت
 سلطان روح مست ز نریش زارفت
 از یا فکنده ضمیمه کہ سلطان بروفت
 گر بر سر بانگ ندارد عجب است
 در مدرسه گرنیک نثار و عجب است
 داند کہ سرانچه آمد از جان گنیت
 کونین ز سر چه میسر و دلی گنیت
 از بھر چه او فکندهش اندر کم و کاست
 ورنیک نیامد این صوغ عیب گراست
 بر خنر و بجام باده کن غزم در دست
 فردا همه از خاک تو بر خواند دست
 با یکد و سرتازہ عتی جو سرشت
 آسوده ز مسجد اندون فرخ ز گنیت
 زان رو کہ شکر فاری یکی لرب دست
 کا و ز و چون دل لب یار بدست

عشق ابر کجا آن بلا حکم خداست چون ننگ بد خلق بقدر خداست آباد خرابات زه خور دن هست گر من ننگم گناه رحمت چه کند نه لایق مسجد منم نه در خور دگشت چون کافر درویشم و چون توحیدت در سر دشتی که لاله زاری بوده است با مالک زاندمه یار است خورشید تو بر روزن با چو لافند چون دی و پیری ما به بکار گذشت امروز ما پنجه می رسد خوش میباش از گردنش خرچ هیچ مفهوم نیست هر چند بکار خویش در می نگریم پیش از من تو لیل و نهاری بودست ز نهار قدم خاک آستینه بی از نرم خرد عقل دلیل سره گفت گر نا امانی گفت که می ناسره است ساقی قدمی که هست عالم ظلمات از جان جهان و هر چه در عالم هست ساقی می معرفت مرا که مرگت است	بر حکم خدا ملامت خلق چراست پس روز پس حسان بنده چراست خون دوزخ را لوله در گردن هست آرایش رحمت از گنه کردن هست ایزد و اندک مرا از چه سرست نه دین تو دنیا و نه امیدت آن لاله زخون شهر یاری بوده است غمخوار شدیم ز دست غمخوار است کز ذره خیزد دست بود ارات شادی و غم و محنت و تمار گذشت کین سر چنانچه آمد از کار گذشت خبر هیچ زمانه هیچ موهوم نیست عمری بگذشت هیچ موهوم نیست گردنده فلک برای کاری بودست کان مردک چشم نگاری بودست از روم و عرب مبینه و سره گفت من چون شنوم چون که خدایش سره گفت خیزد وی تو نیست به جهان آبیات مقصود توئی و هر چه در صلوات در شرب بی موهومان مصیبت است
--	---

در وصفه از زمین بر زمین است که بنی عاقری بوده است

مقصود ز آدمی ہیں معرفت است	بے معرفت آدمی چه کار آید هیچ
در کوی تو صد کوبه جان در طغیبت	ساقی فلک از بحر عطالی تو کنی مست
در در ره کوبه هم بمیرم شرفیبت	در کوبه جهان ز سبے شرف گیر رسم
جان شاد ز خوشه گلینی خرم ترست	ساقی نظر سے کدل خوش از دیدن
جامم حم ناشقان دل روشن ترست	فقه دولت صنمیرا میداند
بسیار گشت است در گرفتار گشت	این گنبد لا جوردی و زین طشت
باینز چو دیگران رسیدیم و گذشت	بچیند ز اقصائے دوران قضا
در وقت خود او بزرگواری بود است	این خاک ره را خواجہ بجاری بود است
کان دست گیریم سوار ی بود است	هر جا که قدم می بقین سے پندار
در تخت قباد و مملکت طوس است	یک جرمی ز فلک کاوس است
از طاعت زایدان سالوس است	سزنا که زند سے بحر گاه زند
ز ناریمان را بمیان لستم چیست	ز نعمت خرابات با ایمان درست
ز ختم بدر افکنند و خرابات بگشت	شاکر و خرابات زند نامی من
ناقوس زدن ترانه بندگی است	رتخانہ و کعبه خانه بندگی است
حقا که همه نشانه بندگی است	محراب کلبسای و تسبیح و صلیب
گر شادی از و یک نفسی آن نیز بی است	ساقی قدم سے که کا نام لفظی است
سرگز نشود خبا که دلخواه کسی است	خوش باش ز هر چه پیش آید ز جلا
چشمت نرسد که چشمه ادری نشد	ساقی سے ماز عارفین پیروی نشد
صد حضور هیچ جرمی نوش می نشد	سر چشمه فیض بجز لب بلل آونیت
باز اگر طبیب در دستان ساقیت	ساقی دل با سوخته آونیت ساقیت

تاجان بودم امید داری باقیست
 جنت می وساتی بود وانی خست
 پس در دو جهان به انبی وساتیست
 جز جام می از نفی عالم نشناخت
 کس غیر سحر قدر این دم نشناخت
 نظر بر سمانستی عشق تو نوشت
 مود بود کوشه و جود بهشت
 در عالم شک تا بقفس کینفس است
 که حاصل عمر با هم کینفس است
 وان در گانه را نشانی دیگر است
 افسانه عشق را زبانی دیگر است
 سے نوسم زانکه کامرانی من است
 تلخ است از آنکه زندگانی من است
 ناگه برود زن روان یا کت
 زان پیش که سنبه با ماز خاکت
 هستی که ز خاکم او بروی آید
 آن چیز که اینچنان نمی باید
 بالالهستی ترا اگر فرصت هست
 ناگاه ترا جو خاک گرداند
 زان پیش که بجا به تنم بود دست

جان دادن امیدست ماور قدرت
 ساقی به بهشت اینهمه شتاقی نیست
 اینجا ست نمی وساتی اینجا ست نفس
 ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
 سے ده که دم صبح جان بخش است
 ساقی قدر که آنکه این خاک سرشت
 معمر بودیش از بادیه جهان
 از منزل کفر تا به یک نفس است
 این کینفس عزیز را خوش میدار
 آن لعل گران به از کانی دیگر است
 اندیشه این در آن خیال من دست
 امروز که نوبت جوانی من است
 عیش مکنید زانکه تلخ خورست
 سے دل چو زمانه نیکن نماند
 بر سبزه نشین خوشی روی روید چند
 جز قرق حکم که حکم را شاید نیست
 هر چه که هست آنچنان میاید
 چون لاله نور روز قبح گیر بدست
 می نوسن محمود غزنه که این جیح کهن
 چون باد بدی شده دم چابک دست

می آیم وی روم وی ساکن و سرت	از ضعف کنوں چون نفس بیاوان
بس گل که بر آماز گل دباک برخت	بس خون کسان که چرخ بیباک برخت
بس غنچه ناسفگفته بر خاک برخت	بس جن و جوانی اے بس غزه مشو
تا ز آتش می زندگی از سر گرفت	ساقی قدمی که سمع دل رنگرفت
سر کس که بے نهاد لب بز گرفت	آه ای نه لعلت که بریں با ده ناب
نه ده که فلک کنه آموخته است	ساقی عشق است و ده آفرخته است
نا در نگری خرمین ماسوفه است	دانی که اهل جو برق خرمین سوز است
د سوش ترا ز مست شرابم عمت	ساقی چه کنم که دل کیا بم ز عمت
بالله که بیش ازان خرابم عمت	سر چند کسے خرابم شرح دید
بے سیمیاں رابع همان زندا است	سیم اچنه مایه فرونده است
در کسبه زردان گل خندا است	از دست می غنچه سر زانو است
سر بیت قصده جوانی عشق است	سر دفتر عالی و معانی عشق است
اس نکته بدان که زندگانی عشق است	اے آنکه خبر نداری از عالم عشق
در کسیت که صد نرا عیبی دید است	طوبیت که صد نرا عیبی دید است
طافیت که صد نرا کسری دید است	قصریت که صد نرا قصر گذشت
رندی و پرستیدن می هم نرت	در یکده عشق اهل اسم نرت
اس صورت کون چلگی جسم نرت	من جان جهانم اندرین دیرمان
نه چشم و دم منتظر پیش و پس نرت	در در بر مرا شراب نشاد پوست
مقصودن از در و چنان نفس نرت	در دل از زنیاری وستی نرت
در عیب کس نظر بریدن پوست	در وادی غیر چون دوید بر پوست

دامن ز زمانه در کشیدن بوس است
 وزیر سزازی به نیاز آردت
 آزار نجوسه تا نیاز آردت
 آواز سماع و ناله سچ خوش است
 فانغ ز غم زمانه به سچ خوش است
 مهربان تو سفته تا به خواهد داشت
 کز دامن تو دست نخورده است
 گریه کبشی حسد نخورده است
 ماسر زره تو بر نخورده است
 در آب خضر بجای آب عذیب است
 چون دل بجای بود بجای طرب است
 دل بر کنم تا دهن از من باقی است
 گستاخی من غایب است غایب است
 دلدار من است و دستان همه است
 بابا بجز این دین سخن بجای نیست
 نامردان با زمین قبح زکی نیست
 بقاعده نخست باشد عهده است
 لیس نور و دیده سست باشد است
 گفتا که لوق بز اگر سر خورد است
 گفتا که ز سر کسی بر خورد است

زیبا کن احوال جلال می بینم
 گر بر فلک بجاک باز آردت
 فی الجمله سینه تو جمل تا بتوانی
 در نای قرا به غنفل می خوش است
 در سربت دلفریب سرخی ناب
 ساقی دل ما که دانه مهر لو کاست
 دامن مفسدان ناز بر ایل سباز
 ساقی زود سفر نخورده است
 گریه که ز خاک رنگیر سسر ما
 ساقی به برم گریه با قوت است
 گریه زهر بود مطرب بجای سبدم
 ساقی ز می که کلهت آن ساقی است
 مشتاقم آن بیدت گستاخ
 ساقی مهر خوار تو جان همه است
 در عشق تو از بلا ستم علی نیست
 آن شربت عاشقی همه مرد است
 گفتم که مگر درست باشد عهده است
 که گفتم که همچو بنیاد جبران
 گفتم که سرف تو بس سر خورد است
 گفتم روزی ز قامتت بر نخورم

مختار ادا کن که آن همه است
 تو زنده صفت ز مهر آسب خوش است

تولیت فلان دل در او توانست	مارا گویند دوزخی باشد مست
فردا بینی بهشت محول کف دست	گر عاشق مست دوزخی خواهد بود
من بکنیم خیال شان تن که چه میرت	فاسق خوانند مرد ما محم پورست
جز خمر و لواطت و زنا چیزی نیست	برین خلاف شرع ای اصلح
بهفت اخترم از شدن چه این است	ده عقل زنده رواقی در نشت بهشت
ایزد بد و عالم چو تو یکس نمرشت	کنج حواس و چارارگان نه روح
خورشید از لجام مه تابانست	سیر و جهان از قح مشانست
در شیشه می کردانی آن مست	این نیکم که در قلب جهان نهالست
سرفتنه روم را قیامت هوست	برو تو زلف را قیامت هوست
آن کافر مست را امامت هوست	زایر و تو محراب نشین شد چمنست
سرستی من برون از اندازده شده است	ساقی عمق بلند آوازه شده است
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است	با بوی سفید سرخوشم که خط تو
در پیر بود به از بے و ساغر نیست	ساقی بجات چون کسی در سر نیست
در آب حیات و حشره کوثر نیست	می سهدم هست زانکه چون نمی و
شیران همه فتنه اندر همیشه تھی مست	ساقی نظری که دل ز اندیشه تهنیت
امروز که دور بود همیشه تھی منت	هر شب نجایف زدی همیشه حیف
مردن برکت ز عمر جاوید نه است	ساقی ز منت ز جام شهید به است
هر ذره ز صد هزار خورشید به است	خاک قدمت که روزین روشن است
دل با غم او قوت و جان را قوت است	ساقی که لبش مفرح یا قوت است
در کشتی نوح زنده در نابوت است	بر کس که زندگشته بطوفان غمش

بر کن قبحی که جان شیرین منست	ساقی آزان که در این دین منست
مغشوقه بجام خوردن آئین منست	گر نیست شراب خوردن آئین شما
دل را خوارانندک و بیایستی نیست	در هیچ سر نیست که اسرار نیست
الآره عشق را که سالاری نیست	مرطالعه روند رای در پیش
چندین ستم گلاب که باری حشرت	گل گفت بپاز قفای من ولی نیست
یک روز که خنذیر که سالی غزبت	بلبل زبان حال با آدمی گفت
دین عمر عزیز نزار سنی بگذشت	بدنامی من ز سرش و کرسی بگذشت
صد کاسه سایه که عروسی بگذشت	فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
کوزیر من ز من دل آسوده تراست	ساقی فل من ز مرده فرسوده تراست
دامان ترم ز دیده آلوده تراست	سر خنجدن دیده دامن شویم
صبرم ز درخت حق است آگاه گیت	ساقی خذ را ز غم تو ام آه که نیست
والله که نیست شرم باله که نیست	مقصود منی و خبر تو کس در دل نیست
بحرست کجا ز خود بد خواهد بست	ساقی دل من نیست که خواهد بست
یک جرعه اگر دی بسبر خواهد بست	صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست
دریاب که بصفه و کز خاک شده است	ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است	سے نوش و کله جگر که تا در گری
بده خیز ز عیش آئین من است	ساقی منی که بیدار دین من است
من باده خورم که باده خود دین من است	گویند که باده خوار را دین نیست
هر جا که روی دست من با نیت	ساقی که بلاکم ز غم سحر نیت
باز آسے که صد هزار جان قربانست	زنی و هزار دل ببا که از غم نیت

<p>بسیار بجز تم بقیاسی که مراست چون قمار سر و تنب میگویم راست</p>	<p>در عالم بونا که منزند لگد ماست چون روست تو ماه نیست و شن گفتیم</p>
<p>گاهی حیوان میشود گاهی نبات موصوف نباتت گریخت صفات</p>	<p>آن باده که قابل حیات است نبات تا ظن زبری که هست گردد مهبات</p>
<p>اسباب است بر چه گردمن است خوش باش که استاد تو شاگرد من است</p>	<p>عملیست که مدامی من در من است زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا</p>
<p>ترسنده در فوخ است و بویا بشت زین تخم در اندرون ل میچ نکشت</p>	<p>در صومعه و در سرد و دیر و کشت آنکس که ز اسرار خدا با خبر است</p>
<p>مے نوش کن از قبح چه با جام است امروز دو دوزخ که سید الایام است</p>	<p>امروز که آدمی مراد ز نام است بر روز اگر یک قبح می میخوردی</p>
<p>تو داد کن از هر چه که در دست می است گردی و شراری نشینی و نمی است</p>	<p>ترکیب طالع چه با کام تو می است بال خرد نشین که اصل من تو</p>
<p>با آب روان دلکشی گریست حقا که جز این نیست بهشتی گریست</p>	<p>با سطر می تو ریشتم گریست به زین مطلب دوزخ فرسود هفتاب</p>
<p>دان نرگفتی و شنیدی هیچ است دان نر که در خانه خریدی هیچ است</p>	<p>دنیای دیدی هر چه دیدی هیچ است سراسر آفاق و دوییدی هیچ است</p>
<p>دین دارو و سطح مجسم هیچ است دالته یکدیمم و آنهم هیچ است</p>	<p>مهبات که این مجسم هیچ است دریاب که کشاکش موت و حیات</p>
<p>صد و شصت و دو است ترا شنیدم و رفت چند تا که بداشتی با شنیدم و رفت</p>	<p>در عالم خاک پاک یا شنیدم و رفت با چون و چیرائی تو مرا کاره نیست</p>

بے بونس و بجز لیلی محمد و حضرت
سیر لاله بزم مرده خواند بشکفت
گویند بخور باده کوس را عداست
والله بخورم خون عداور که رواست

بے زمره نامی عراقی بیج است
حاصل همه عشرت است ادبانی بیج است

بے باده ارغوان نمی باید ریت
تا سبزه خاک تماشاکه کسیت

در پرده اسپرانده خواهی ریت
خوش زوی چون دانی که کجا خواهی ریت

در سخن حسن رو کدل افزو خوش ریت
خوش باش زوی مگو که امر و خوش ریت

دانست ز فضل ما چه بر خواند خواست
بس موختن قیامت از بهر چه خواست

پیوسته قلم ز نیک و بد اسود است
عمم خوردن مگو شنیدن ما بهود است

ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد ریت
مرگ آمد و از وجود من دست

دایم سخن دراز نتوانم گفت
رازے دارم که باز نتوانم گفت

مے خور که بزیر گل بے خواهی خفت
ز سنار کبس مگو تو این راز سنفت

مے مخورم و مخالفان از دیورات
چون دانستم که می عده و دین است

دوران جهان بے می ساقی بیج است
بر خیزد در احوال جهان مے نگریم

ابرا مده و باز بر سبزه گر لیت
امروز که این سبزه تماشاکه باست

در یاب که از روح جدا خواهی ریت
مے خور که ندانی ز کجا آند

چهره گل سبزه نوز در خوش است
از زوی که گذشت بر چه گویی خوش

بیزدان چو گل وجود ما را آراست
بے حکمش نیست برگنای که مراست

بر لوح نشان بود پنهان بود است
اندر تقدیر اینجا نیست باده

ترس اصل و بیم فناستی تست
من از دم عیبوی شد مزنده بجان
با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
حاله دارم که شرح نتوان دادن

باباده نشین که ملک محمود این است از آمده و فتنه دگر باد کمن	در جنگ شنو که لحن در او داین است حائے خوش باش زانکه مقصود این است
گردون گری ز عمر فرسوده است دفع شرک ز رخ بیوده است	جیوں اثرے ز حشم بالوده است فردوس مے ز وقت آسوده است
در خواب بدم مرا خود مندی گفت کارے چکنی که با اهل باشد حفت	کز خواب کسی گل شادی تشکفت بر خیز که ز رخاک می باید حفت
چون بیخ بجام یک فرد مندی گفت چون باید مرد آرزو نام همه است	خواهی تو فلک گفت هم خوانی چو مور خورد و بگور چه گرگ شبت
شادی مطلب که حال عمر می است احوال جهان واصل این عمر که است	هر ذره خاک کی قبادی دمی است خوالی و خیالی و فزی دومی است
این کمنه ریاط را که عالم نام است بزی است که روانده صد حسد است	از ام که الملق صبح و شام است قصر لیت که نکه گاه صد آرام است
ببلج جو بیاع ناله بردت گرفت زان پیش که مردمان را از سر حمل	مے باید بچو لاله بردت گرفت گویند فلان پیاله بردت گرفت
یارب تو که بچه کرمی تو کرم است باطاعت از بخشش آن نسبت کرم	عاضی ز چه و بردن ز باع ام است با موصیتم از بخشش کرم است
اکنون که گل سوادت بر بار است مے خور که زان دشمن غدار است	دست تو ز جام می در بار است در یافتن روز جنس و شوار است
مستاب بنورد این شب بنگافت خوش باش و بنیدیش که مستاب لب	می خور که دمی خوشتر از آن توان یافت اندر هر خاک یک یک خواب یافت

کافاق زحرشان مزين بود است	پيش انهن تو مرد و بس زن بود است
خاک بود گر سزاه تن بود است	زود که تن تو خاک گردد زيرا
مارا بکذا شربت سخوی تو گرفت	از باد صادم چو بوی تو گرفت
بوی تو گرفته بود خمی تو گرفت	اکنون ز منش بیخ نمی آید یاد
آهوی که کرد شیر آرام گرفت	آن قصر که بهرام درو جام گرفت
نگر که چگونگور بهرام گرفت	بهرام که گورنگ گرفتی همه عمر
با خلق بجز روی زاده نگرفت	با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
کردم و لیک با قضا در نگرفت	هر چو که در تصور عقیل آید
در توبه بگوئی کاچ میلی نیست	کم گوئی که فضل حق با سالی نیست
چون توبه توان کرد نسلمانی نیست	چندین بسر شکر لب و شیرین گو
این دشر کسته دل تو کشت دست	سخن خود را بر روز بشت
لسه سخن آکه سبزه از خاک تو دست	بین سبز خط و سبزه زاری می
تو میدیم چوبت یرستان کشت	تا چند ز کم بروی در پیا کشت
مے خواسم و مشوق چه دفرخ کشت	امشب من و سیم جوانان کشت
یکروز ز عمر خویش ضایع کن کشت	هر کور می در دل نبکا کشت
یا راحت جان گزیده ساغر بردا	یا در طلب رضای زبان کوشید
سودارده مهر دل افروزی نیست	لسه و ابران دل که در دست کوشید
ضایع تر از آن روز ترا روز نیست	روزیکه توبه باده بسز خوی برد
تاریک دلم تو صیقلی تو کجاست	من بنده عامی هم رضای تو کجاست
این مزد بود لطف و عطا تو کجاست	مارا تو بشت اگر لطاعت بخشی

تا که ز جبران مسجد و دو کشت	تا که ز جبران مسجد و دو کشت
رو بر سر لوح بن که استاد قضا	رو بر سر لوح بن که استاد قضا
بر دل که در و مایه تجرید کم است	بر دل که در و مایه تجرید کم است
جز خاطر فارغ که نشاط دارد	جز خاطر فارغ که نشاط دارد
در مجلس و سر ساز مستی است	در مجلس و سر ساز مستی است
رندان همه ترک می پرستی کردند	رندان همه ترک می پرستی کردند
از نازقی لبی ساقی مانده است	از نازقی لبی ساقی مانده است
از باده دوشش یکمک بیش نماند	از باده دوشش یکمک بیش نماند
نفت لبگ خانه همی ماند است	نفت لبگ خانه همی ماند است
رو به صفت احوال خوش دید	رو به صفت احوال خوش دید
پرفزون فراقت بگری نیست که نیست	پرفزون فراقت بگری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سوداے کس	با آنکه نداری سر سوداے کس
از آتش این طایفه جز درد نیست	از آتش این طایفه جز درد نیست
دسته که ز دست چرخ بر سردام	دسته که ز دست چرخ بر سردام
بیگانه اگر وفا کند خویش من است	بیگانه اگر وفا کند خویش من است
گر ز سر موافت کند تریاق است	گر ز سر موافت کند تریاق است
تا توانی عم جهلان بیخ	تا توانی عم جهلان بیخ
خوش خور می بخش درین دایم	خوش خور می بخش درین دایم
گو مطرب و تا به دم داد صبح	گو مطرب و تا به دم داد صبح
مارا بجاں سپهیزی باید خوش	مارا بجاں سپهیزی باید خوش
تا که ز زبان دوخ و سود و بهشت	تا که ز زبان دوخ و سود و بهشت
اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت	اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت
بجاره همه عمر ندیم ندیم هست	بجاره همه عمر ندیم ندیم هست
باقی همه سر چه هست با غم است	باقی همه سر چه هست با غم است
نه صفاک نامی و نه دلم در دست است	نه صفاک نامی و نه دلم در دست است
جز محنتش هر که دایم است	جز محنتش هر که دایم است
در صحبت عمر بوفاقی مانده است	در صحبت عمر بوفاقی مانده است
از عمر ندانم که چه باقی مانده است	از عمر ندانم که چه باقی مانده است
جز بانگ میان حتی از هیچ سخاست	جز بانگ میان حتی از هیچ سخاست
آنسوی بلبلک دارد در گز و غامت	آنسوی بلبلک دارد در گز و غامت
شیدا تو صفا نظری نیست که نیست	شیدا تو صفا نظری نیست که نیست
سودا که تو در هیچ نهرت که نیست	سودا که تو در هیچ نهرت که نیست
در هیچ کسم امید بهبودی نیست	در هیچ کسم امید بهبودی نیست
در دامن بر که میز خم سودی نیست	در دامن بر که میز خم سودی نیست
و خوشتر جفا کند بد اندیش من است	و خوشتر جفا کند بد اندیش من است
و خوشتر مخالفت کند پیش من است	و خوشتر مخالفت کند پیش من است
بر دل منه از آمده و ز آمده رنج	بر دل منه از آمده و ز آمده رنج
با خود بزی گریه بسای گنج	با خود بزی گریه بسای گنج
خوشوقت دلی که میکند یاد صبح	خوشوقت دلی که میکند یاد صبح
سرستی و عاشقی و فریاد صبح	سرستی و عاشقی و فریاد صبح

ای عارض و نماند برترین طرح
 و غنچه تو داد شمع مائل یا
 چون میگذرد عمر پیرین چه
 سے گوش که بعد از من تو ماه بس
 بنگیز جهان محراب برستم بیچ
 شمع طرح بدمی چه ششم بیچ
 قدر گل و گل با ده پستان دانند
 از بنجی که بنجی دان محمد و اند
 ز آوردن من نبود گردون را سود
 و ز بیچ کس نیز دگوشم نشنید
 لوی خوش گل نیز خرم خاری ازود
 یار یک از و نیز از جان تازه شود
 آنکس که زمین و جیح و فلاک نماند
 بسیار لب جو لعل و زلفی چون مشک
 نور شنید کند صبح بر امان افکند
 می خور که نماند می سحر که خضران
 دست جو می که جام ساعه کرد
 تو ز این شکلی و ستم فاسق تر
 زان پیش که نام تو ز عالم برود
 بکشای سز زلف بخت بند ز بند

روی تو کند برینان چمن طرح
 اسپ و رخ و قیل و میلق نیز طرح
 پیمان چو بر شود چه لید او چه
 از سلخ بفره آید و غسره سلخ
 و ز حاصل عمر چیست دردم بیچ
 من جام جم و دل چه شکستم بیچ
 نه تکدلان و نگدستان دانند
 و وقت دین با ده کهستان دانند
 و ز بردن من جاد و بلاش لغزود
 کاوردن بردن من از بر چه بود
 گر با ده خودی هم بخارے ازود
 انصاف بده که انتظار ازود
 بس داع که او بدل عنماک نماند
 در طبل زمین و حقه خاک نماند
 کیخسور و روز با ده در جام افکند
 آوازه ز سر تو در ایام افکند
 حیف است که آن زیاده کمتر کرد
 آتش شنیده ام که در تر کرد
 می خور که جو می رسا بدل غم برود
 زان پیش که بند بخت از هم برود

در مصیبت گرفت نقصانی بود	در ملک تو از طاعت من هیچ فرود
گیرنده ویران و گذرانده ز فرد	بگذارد و مگیرانکه معلوم شد
یک فزوه نه کم شد و نخواهد افزود	چون حق تو آنچه عدل قسمت فرمود
از آده ز هر چه هست میباید بود	آسوده ز هر چه هست میباید شد
سرد قدمش اگر نهم سسل بود	جانم بقدر آنکه او اهل بود
دوزخ بجهان صحبت تا اهل بود	خواهی که بدانی بلیقن دوزخ را
برایک برادر خویش یک یک بر شد	آنها که کین شدند آنها که توند
رفتنه و روند دیگر آیند و روند	این سله جهان کس نماند جاوید
در پیش زنده گی از سر گیرد	دل چراغی است که نور از رخ دیگر کرد
کین حدیثت که سوختگان در گیرد	صفت شمع بی پروانه و باید گفت
دانگاه چه مقدار و دیگر با که خورد	سه که چه حرام است و تا که خورد
دانگاه چه بقدر دارد و دیگر با که خورد	آنگاه که این چهار شرط آمد جمع
آیند و روند و باز با دهر آرایند	آنها که فلک دیده و دهر آرایند
حلقه است که با خدای دهر آسایند	در دامن آسمان و در زیر زمین
در یاب و میک با طرب میگذرد	این فایده عمر خوب میگذرد
پیش آریال که شب میگذرد	ساقی غم فردا است خرفیا چو خوراک
آشفته ناز و طرب و نوش شدند	آنها که در آمدند و در جوش شدند
در خواب دم حمله بر آغوش شدند	خوردند پیرال و مدوش شدند
گیر اس با آنکه عاقبتان بگیر آیند	چشم نوار چه عاشقان بگیر آیند
بسیار چو تو شدند بسیار آیند	بر پاس نصیب خویش کت بر آیند

نارفتن ره صدق صفایا کند	پوسیده مرقه انداین خاسه چند
بدنام کننده نکوناسه چند	گرفته نظامات الف لایه چند
این نکتہ بگویدار که او ایل بود	آنکس که گنه بنزد او سهیل بود
نزدیک حکم غایت جمل بود	علم از بی علت عصیان کردن
کو نوی بوی رنگ برگ میداند	سرمه دانسته فلک میداند
با او سپه کنی که یک بیک میداند	گیرم که برزق خلق را بفسیری
اندیشه دهر دما گما دارد سود	چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
دیر آمده ایم ذرشت می باید زد	پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
برگزیده بسته کن را نیکشاد	این بخرچ جفا پسته و عنای بنیاد
دلیخته و گزشتن بر سر آینه نباد	بر جا که نیکه و بدیکه دانسته دارد
آن بیم مرا خوشتر ازین بیم آید	آن مرد بیم گزیدم بیم آید
سلیم کنیم جو وقت تسلیم آید	جانیت ببارت مراد اده خدا
وال را بد و حرف مختصر خواهم کرد	از واقعه ترا خبر خواهم کرد
بامهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد	با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
جز جام لبالب و بیایه نخورد	عاقل غم و اندیشه لاشه نخورد
خاکش لب را نکه غم خوردی نخورد	غم در دل و باده در صراحی باشد
از نیک و بد زمانه بگسردی بپوید	کم کن طمع از جهاں بمیری خزند
هم بگسلد و نماز این روز چند	خوش باش در دنیا که این دور فلک
در کار جهاں جوش می باید بود	در عالم جان جوش می باید بود
بے چشم و زبان گوش می باید بود	تا چشم و زبان گوش بر جا باشد

عقل و خرد و هوش بر آن بکارند خاک بدان است چرمی سپندارند	این کوزه گران که دست در گل دارند شست و لکد و لپا چنانچه تا خیزند
یعنی لب من نرنجو لبهای تو بود لبیات چنین شود لپفرمان مود	لب لب کوزه هیچ دانی مقصود آخر خود وجود من نماند موجود
وز گریه کنار من پراز در نشود آن کاسه که سرنگون بود بر نشود	شب نیست که عقل در خیر نشود پیرم نشود کاسه سراز سودا
در کشف علوم شمع اصحاب شدند گفتند فسانه و در خواب شدند	آنها که محیط فضل و آداب شدند ره زین شب تاریک بزد برون
در حسرت میت و میت ناچیز شدند کاین بجزیران لغوزه مؤیز شدند	آنها که اسیر عقل و تمیز شدند رو با خوبروان تو آینه گور زین
گنار در جسم بزرگ آب دارد دیران شد و روی در خرابی دارد	سری سبز آب صوالی دارد بام و در و چار کن دیوار وجود
روزه صد بار خود ترا میگوید آن تره که بد روید و دیگر روید	آن عقل که در ره سعادت بگوید در یاب تو این بکدمه صحبت که بوی
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد معلوم شد که هیچ معلوم نشد	تا بود دلم ز عشق محسوس نشد اکنون که نمی بینم از روی خود
شناده برون ز خوبستن گامی چند بد نام گشتند کانونا می چند	تا برده بصبح و طلب شام چند در کسوت خاص آمده علم چند
خود را بدو جام می غمی خواهم کرد پس دختر ز را بزنی خواهم کرد	امشب می جام یک منی خواهم کرد اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت

چند از پله سز زشت و کوفت خواهد شد	تا چند است این رنگ بخواهی شد
آخز بدیل خاک فرو خواهد شد	گر چشمه ز سرے و اگر آب حیات
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد	آن کاسه گری که کاسه سردا کرد
وان کاسه سرنگون تر از سوا کرد	بر خوان وجود ما کنون کاسه نهاد
اسباب سرد و خردمند اند	اسبابم که ساکنان این ایوانند
کامان که بد براند سرگردانند	مان تا سر رشته خردم نگم نلکنی
بالای بنفشه در چین خم گیسود	بر صبح که روی لاله بنم کرد
گرد امواج لیشتن فرا هم گیسود	ز انصاف مرا ز غصه خوش می آید
موی صفقان ز شاخ کف تپانند	وقتیست که از سبزه جهان بپانند
در چشم سحاب دید ما بکشانند	عیسی افسان ز خاک بیرون آیند
از بهر نشست آستانه دارد	در در سر آنگه نیم نماند دارد
گوشا و بزی که خوش جهانی دارد	نه خادم کس بود نه مخدوم کس
کش نشکند و باز بگل نسپارد	گردون ز زمین بیچ گل بر نارد
تا حشر همه خون عزیزان باورد	گر ابرو آب و خاک را بر وارد
پیر کن که دلم میل فراوان دارد	زان سر بنگلی که پیر و حقان دارد
در زیر گل آرزو فراوان دارد	از سر گل آرزو بدتر کن که جهان
قدیر تو بقدر معرفت خواهد بود	روزی که جزای صفت خواهد بود
شسته آویزوت صفت خواهد بود	در حسن صفت کوش که در روز جزا
فرمای که نابوده گلگون آرند	زان پیش که غمهاست بشنجان آرند
در خاک نهند و باز بیرون آرند	تو زرنه اے غافل نادان که ترا

چون مرده شوم خاک مرا کم سازند بس خاک و کلمه باده آغشته کنند	احوال مرا عبرت مردم سازند وز کالبدم خشت سر آغشته سازند
قومی ز کزاف در غرور افتادند معلوم نشود چو بر دما بردارند	قومی ز بے خور و قصور افتادند کز کوسه تو دور دور در افتادند
تو بر نکنده هر که نباشتش باشد اندر رمضان اگر کسی تو بر کند	از باده که چون آب حیاتش باشد بارسه ز نمازها بخاشتش باشد
مے باید خورد و کام دل باید اند همواره کتاب صرف میباید خواند	در دل توان درخت اندوه نشان بیدارست که چند در جهان غمناک باشد
وقتی که طلوع صبح آرزق باشد گویند که حق نیک بود در همه حال	باید بگفت جام مروق باشد باید همه حال که مے حق باشد
از باده شرب اگر خمارم نمود گفتی بکن اختسار می خوردن	مے خوردن روز اختیام نمود در خوردن روز بختیارم نمود
در در سر آوازه گل تازه دیند از دوزخ و دوزخست و دوزخ تصور	فرمانی یار مے بانزله دیند قانع بنشین که آن خود آوازه دیند
گویند بهشت خور عین خواهد بود گر مایه و مشوق پرستم روا	و انجاست نایب انگبین خواهد بود چون عاقبت کار بهم خواهد بود
امروز که تو سن فلک زمین کردند این بود نصیب ما ز دیوان قضا	آرایش مشنری و پروین کردند مارا چه کند شمت ما این کردند
آنجا که کشنده شراب نماند بخشاک کی نیست همه در آیند	و انجا که لبش بدائم صحر اسند بیدار یک است دیگران مر خوانند

بی خور که من لبی سما خواهد شد
 بر طرف چمن ز زندگانی بر خورد
 شرب نیست که آه من بخور از بند
 لفتی که بویاده خورم لبس فزاید
 یاران چو باهلق معس او کینند
 ساقی چو بی معانه در کف گیرد
 روز بست خوش مواند گرم است سرد
 بلبل بزبان حال خود با گل نازد
 عمرت تا که بخود پرستی گذرد
 بی خور که چنین عمر که خوشی است
 بی خور که تمنت بجاکند دوزخ خود
 از دوزخ دوزخ بهشت فلان میماند
 عشقی که مجازی بود آتش بود
 عاشق باید که سال ماه و شب روز
 از روی بهشت وعده با مانع کرد
 شتخصه ز غرب نایقه خمره پی کرد
 اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
 دست طرب از ساعنی باز نگردد
 گویند بهشت دوحض کو شرب باشد
 پر کن قبح با ده برود ستم نه

خوش نسی که سبی لبی سما خواهد شد
 زیرا که چمن لبی جو ما خواهد شد
 در گریه من سبیل بد ریازند
 شاید که مرا عمر لقب درازند
 خود را بحال بیکد گشتاد کینند
 بیچاره فلان را بد عاید کینند
 ابر از رخ گلزار می شود گرد
 فریاد می زند که می باید خورد
 یا در لب نیستی و هستی گذرد
 آن به جواب یا بستنی گذرد
 خاکت لبس از ان با لرم خمره شود
 عاقل بچنین عمر حیران شود
 چون آتش نیم مرده تابش بود
 آرام و قرار و خورد و خواش بود
 لبس در د و جهان حرام می آید کرد
 پیغمبر ما حرام می برود کرد
 امروز که در دولت بجز جام نماند
 یک سمد بخیر خرمی خام نماند
 و آنحالی نماند و شکر باشد
 نقدی ز هزار نیز خوشتر باشد

آن قوم که در مقام مسکین هستند	با آخر کار جمله مسکین هستند
مسکین مسکین بجز تمسکین نیستند	و آن طائفه کاندز ره تمکین نیستند
در راه جهان رو که سوار است نکند	با خلق جهان نه که قیامت نکند
در مسجد اگر روی جهان رو که ترا	در پیش سخا اسند و امامت نکند
در راه خرد بجز خرد را پسند	چون مست رفیق نیکو بد را پسند
خواهی که همه جهان ترا پسندند	می باش بخوشدنی و خود را پسند
خواهی که ترا تربت اسرار رسد	میدیند که کس را تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم زرق نخور	کسین برود و وقت خویش ناچار رسد
در جرح باوای سخننا گفتند	این سخنرا گوید او مرداش سفند
واقف چون گفتند بر اسرار فلک	اول زیکه زدند و آخر خفتند
این خلق همه خسران آفوسند	بر مشغول و میان تنی چون کوسند
خواهی که کف یا ترابو پسند	خوش نام نبری که بنده ناموسند
مے نوش که تا غم از نهادت برود	شغل و جهان حمد زیادت برود
رو آتش تر گزین که این آجیات	آنکه که شوی خاک زیادت برود
مے خور که ز تو فلت و کثرت برود	دانندیشه بهفتاد و دوت برود
پرهنز کن ز کیمیای که ازود	یک جرعه مے نزار علت برود
چون خلد برود و خانه پرود از شود	هر چیز باصل خویش باز شود
این ساز و جود را بر ششم طبع	از زخمه روزگار بی ساز شود
گویند بر آنکسان که با برهنز اند	ز انسان که همی برهنز چنان بر خیزند
مابا مے و مشوق از انیم تقسیم	بونا که بجز بر ما چندان انگیزند

<p> این هم نشان مرا کمی قوت کنند چون قوت شوم نمی بشوند مرا اندیشه جرمم چون باطر گذرد لیکن شرطیت بنده چو تو بکنند یک جام نزار مرد بادین آرزو در روسی زمین چیست زیاده خوشتر چون عشق ازل بود مرا الشا کرد و انگاه قفسه ز قلیب مرا در مسیکه خبر سببی وضو توان کرد خوش باش که این برده مستوری ما آنساکه اساس کار بر رزق نهند بفرق نهم سبوی می من پس ازین عید آمد و کار باکو خواهد کرد افسار نماز و لوز بند روز ه بگذار که غصه در تصارت گیرد مے خور بکنار سنبیره و آریوان گویند بخت گفتگو خواهد بود از حشر مگر بجز نگوئی ناید خوش باش که ماه عید تو خواهد شد لے ساقی اگر بادیهی در نه دسی </p>	<p> دین چهره کس را چو یا قوت کنند در خوب رزم تخت تابوت کنند از آتش سینه ایم از سر گذرد مخدوم بلطف از سر آن دو گذرد یک جرمی مے مملکت چمن آرزو تلخی که نزار جان شیرین آرزو بر من ز نخست درس عشق آمل کرد مفلاح خزان در معنی آ کرد دان نام که رشت شد نگو توان کرد بدریده چنین شد که رفونوان کرد آیند میان جان من فرق نهند که همی فرو شسم آره بفرق نهند ساقی می ناب را در سبو خواهد کرد عید از سر این خزان فرو خواهد کرد و اندوه مجال روز کارت گیرد زان کش که خاک کنارت گیرد دان یار عزیزند خو خواهد بود خوش باش که ناقصت نگو خواهد بود لے کار کسے بجار او خواهد شد میدان که سر جمل فرو خواهد شد </p>
---	---

در وقت اجل جو کارم آماده کنند
 در خاک لحد خوشت خوانند شاد
 گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 ز نهار که سرمایہ این ملک جهان
 دادم با بسید روزگاری بیاد
 زان می ترسم که روزگاری نده
 یک روز فلک کار مرا ساز نکرد
 یک دم نفس از سرشادی بوم
 می باید بود و می باید بود
 دایم سبقت ز عشق می باید خواند
 سکین بن من که در غری فرسود
 عمرم بگذشت و بگزینان شاد نبود
 آورد با مضطر اجماع قل بوجود
 قسم اگر راه زندانیم چه بود
 آنها که بگردد در معنی سفینه
 سیرت اسرار زندان است
 آنها که خلاصه جهان انسانند
 در معرفت ذات توانان فلک
 از هر طرف و نشاط و مردی خیزد
 رو باد به بخور که سر خرد خواهی ماند

در ستر خاتم زرخ ساده کنند
 ز نهار که آب و گلش از ناده کنند
 بگذار که خیر بشادمانی گذرد
 عمر است چنان کس گذرانی گذرد
 ما بود روزگار خود روزی شاد
 چند آنکه روزگار بسنا نم داد
 سیرت سو من می خوش آواز نکرد
 کمان روز که صدور غم باز نکرد
 سر تا بقدم بدرو می باید بود
 گر کوی سپهر دوست کردی باید بود
 آوازه ز فغانان نمیدارد سود
 تا عاقبت اطل کجا خواهد بود
 خبر حیرتم از نیات حیرت افزود
 زمین آمدن و بودن و رفتن مقصود
 در ذات خداوند سخنها گفتند
 اول زیکه زوند و آخر خفتند
 بر اوج فلک بران مهبت اند
 سرگشته و سرنگون سرگردانند
 در جمع کتب شکل و سردی خیزد
 که خوردن سبزه روی دی خیزد

ناخوردن سے قصد بجا نم دارد
 جز با ده خورم سحر ز یا بخورد
 تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
 سے خوردہ ام بخورم و خواهم کرد
 بر حرح ز اخضران نشان خواهد بود
 دیوار سراسر دیگران خواهد بود
 بر یاسے خرد بندگران حال آمد
 چند آنکه گمان کنند شوال آمد
 دین تارہ بار شادمانی طے شد
 فریاد کے آمد دندانم کے شد
 در عریبہ اش جان بر ازشور شود
 نادیدہ انفی غنیمت کور شود
 از بہر مجبران افساق نساد
 آسائش خورد و بہر دو طاق تہلو
 با طالع سود قصہ سے خواهد شد
 اکنون نکتہ نشاط سے خواهد شد
 بر فہم کے این سخن آسان بود
 تا خلق خدا پیش تو تکیان بود
 جز بجز داز زمانہ برے بخورد
 تا بگو کہ زمانہ سوے ما برنگرد

ہمارا موت استخوانم دارد
 دین طرفہ نگر کہ سرچہ در بیماری
 بر روی نکوی دین جوی ملورد
 تا بوردہ ام و باشم و خواہم بودن
 خوش باش کہ در ہر سکران خواهد بود
 شستی کہ غالب تو خواهد بودن
 ماہ رمضان چنانکہ اسال آمد
 لے یا خداے خلق را غافل ساز
 افسوس کہ نامہ جوانی طے شد
 وان مرغ طرب کہ نام بود شباب
 سے خوارہ اگر غنی بود غور شود
 و حقہ لعل از ان زمر در زیم
 بر لذت و راضی کہ خلاق تہاد
 ہر کس ز طلاق منقلب است بخت
 فردا الم نسران طے خواهد شد
 مشوقہ موافقت و ایام حکام
 موجود حقیقی بجز انسان نبود
 یک جرعه ازین شراب بخش میکش
 چون نیست دین زمانہ سودی خرد
 پیش آرازانکہ او خسردا بہرد

درد امن زبده زبان آتش باد	پوسته خرابات ز زندان خوش باد
انگنده بر پیر پسته دردی کش باد	آن فلق لبید پاره و آن صوفی بود
تا بردش از زمانه خارست نرسید	درد سر کس بجگه دارست نرسید
دستش بس زلف نکاشت نرسید	در شانزنگر که تا لب دشاخ نشد
برد دست همیشه آب انگورم باد	در سر بس بنان چون عورم باد
او خود ندید من نکتم دورم باد	گویند کسان مرا خدا توبه و ناد
از آتش غم روح من افزا شد اند	از آب عدمم خشم مرا کاشته اند
تا خاک من از تپه جای برد آند	سرگشته چو باد میدم گرد جلا
تا حشر ز قال و قیل خود باز رسند	تو می که بخواب برگ سر باز رسند
در محبت کس از چه خبر باز رسند	تا که گوئی خبر کس باز نداد
صد تائب با و غات در پی باشد	توبه کن از من اگر توبه باشد
در وقت چنین توبه رواس که باشد	گل جاره در آن بلبلان لغو زمان
صد بوسه فلک بر سر و پا نم ندید	تا یار شراب جالفرایم ندید
چون توبه کنم اگر خندایم ندید	گویند که توبه کن اگر وقت آید
وز سر خدا بیخ کس آگاه نشد	کس را پس خط پرده تضا باشد
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد	بر کس ز سر قیاس چیزی نگفتند
وز کوزه شکسته و می آب سرد	یک ثان بدوزد زگر شود حاصل مرد
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد	ما مور کس در گر چرا باید بود
گر نیت دولی زر بروی بر خرید	چندان مرد این ره که دولی بر خرید
جاس برسی کز تو توئی بر خنبرید	تو او نشوی و ایک گر جهد کنی

از عرصه کنارجوی مے باید بود	باع بکنار جوی مے باید بود
خندان لب و تازہ روی مے باید بود	این ز نسبت عمر ما چو گل ده روز است
دستم همه با ساغول مے پیوند	طعم مے بار و چو گل مے پیوند
زان پیش که خرد ما بگل مے پیوند	از هر جزوی نصیب خود بردارم
بهنتر ز مے لعل کسے هیچ ندید	ماز مہر و مہر بر آسمانند پدید
بزرگانکد فروشد خدیو آہن خردید	من در عجم کسے فروشان کا نشان
پیوستہ مہ کار عدوی سازد	جی کہ بقدر اسروری سازد
آن را توشتا گو کہ کدوی سازد	گویند قرا بگر مسلمان نبود
من لعبد بگرد بادہ توان گردید	گویند کہ ماہ رمضان گشت پدید
کاندر رمضان است بیفتم تا عمید	در آخستہ شہان بخورم چندان
عمیادے مرا بے دکافات کنند	گریار من اند ترک طامات کنند
در رخنے دیوار خرابات کنند	چون در گذرم خاک مرا خشت کنند
دند ز طلبش سر و د جهان پیوندند	آہنا کہ جہاں زیر قدم سر سودند
زین حال جہانکد سست اگر بودند	آگاہ نمے شوم کہ ایشان شرب روز
بس فتنہ کہ از خاک برانگیختہ اند	تا خاک مرا بقالب آمینتہ اند
کر لوتہ مرا جنس بر دین ریختہ اند	من بہتر ازین نمی توانم بودن
مے خوردن او ترزد غذا سہل بود	من مے خورم و ہر کہ جو من اہل بود
گر مے نخورم علم خدا جہل بود	می خوردن من حق نازل شد است
کس یک قدم از ہنما دیر دین شہاد	گر مشکل اسرار ازل را نکشاد
عجز است پدست ہر کہ از ما در زاد	من مے نگرم ز مقبذی تا استاد

از دفتر عمر پاک می باید شد	در دست اجل ملک می باید شد
اس ساقی تمه لقا تو خوش ترس ما را	آبے درده خاک می باید شد
سود از ده را باده پروبال بود	عے بروخ خالون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم دگدشت	بارے شرب عید از دستوال بود
به خواه کسان بیخ بمقصد نرسد	یک بد نکت تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خوانم دل تو خواهی بدمن	تو نیک نه منی و من بد نرسد
سودی تو درین قوم چه کردی که خود	دانش چه برتری که از تو دانش نخرند
سالے یکبار آب جوت نرسند	روزے صد بار آب رویت بپرند
خرم دل آن کسی که مرف نشد	در خبه و در اعده و صوف نشد
سیمغ صفت لبش بردازی کرد	در کج خرابه جهان بوف نشد
افسوس که سرمایه کف بیرون شد	در دست اجل بسے جگر خون شد
کس نماند از آن جهان که تا پرسم ازو	کا حوال مسافران عالم چون شد
فردا که نصیب نیک بختان بخشند	قسم بمن زنده ریش آن بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند	در بدباشم مراد ایشان شمرند
آنها که بکار عقل درمے کوشند	افسوس که جلد گاو بر میدوشند
آن به که لباس الهی در می کوشند	کا مروز بعقل تیره می بفروشند
طعم به نماز و روزه چون مانع شد	گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که تو ضویب با دے بشکت	وان روزه به نهم خبر که باطل شد
هر جرعه که ساقیش بجاک افشاند	در دیده من آتش عم بنشانند
سبحان الله تو باده می نیباری	آبے که ز صد رو دولت برانند

چو دست بامان بوس می نرسد
 در دهه قدحی که درو که جام صافی
 خطیکه ز روی یار بر جاسه شد
 در بلع زخمش بهر تاشا اگر جان
 خون از دل افکار بر دمی آید
 گز خون بکند از مرده ام نیست عجب
 اندر ره عشق کله صافان در داند
 امروز شب روز فردا نیست
 بجزن کس قضا چو بے من رانند
 وی بی من و امروز چو بی من تو
 و سخن که مرا همیشه بدی میسند
 در آئینه درون خود می نگرد
 نه جامه عمر کند تو خواهد شد
 می خور بسب و کوزه از ده مخور
 با مردم نیک بدی بای بود
 منقول میاش خود نمی بای بود
 ز لعین تو باشک ختن بازی کرد
 بالائے ترا بسرو نسبت کردم
 زان پیش که گوری ز من آگنده شود
 لے باده سزاگور صراحی بردار
 جامے براد دل کبس می نرسد
 این شیشه فروزه کبس می نرسد
 تو ظن نه بری که حسن او کاسته شد
 گل بود و لب سبز و ز آراسته شد
 در دیده خونبار برون می آید
 زیرا که گل از خار برون می آید
 و اندر طلبش جمله زر گان خسرو اند
 فردا طلبان در غم فردا مردانند
 پس نیک و بدش چو از من میدانند
 فردا بچه مجسمه بد او را خوانند
 حقا که نه از روی خرد می بیند
 آن صورت مرده رنگ خود می بیند
 نه سر جهان بکام تو خواهد شد
 کین کوزه چو بشکند سپر خواهد شد
 در بادیه ویود و دهنی بای بود
 مغز در بفضل خود نمی بای بود
 بالعل لب تو روح دساز می گردد
 زان روز سی سر و سر افزای کرد
 و اجزای مگر کیم پر آگنده شود
 باشد که دل مرده من زنده شود

چون دست بامان بوس می نرسد
 در دهه قدحی که درو که جام صافی
 خطیکه ز روی یار بر جاسه شد
 در بلع زخمش بهر تاشا اگر جان
 خون از دل افکار بر دمی آید
 گز خون بکند از مرده ام نیست عجب
 اندر ره عشق کله صافان در داند
 امروز شب روز فردا نیست
 بجزن کس قضا چو بے من رانند
 وی بی من و امروز چو بی من تو
 و سخن که مرا همیشه بدی میسند
 در آئینه درون خود می نگرد
 نه جامه عمر کند تو خواهد شد
 می خور بسب و کوزه از ده مخور
 با مردم نیک بدی بای بود
 منقول میاش خود نمی بای بود
 ز لعین تو باشک ختن بازی کرد
 بالائے ترا بسرو نسبت کردم
 زان پیش که گوری ز من آگنده شود
 لے باده سزاگور صراحی بردار

با آنکه ز صد گریه سفته نماند	رفتم ز زمانه آشفته نماند
از بجز دوی خلق ناگفته نماند	افسوس که صد هزار معنی دقیق
دایم بگفته نیک دوران موقوف اند	ایمان که بکینه نهد موصوف اند
ششلی نه ولی در کرمی موقوف اند	گویند که ششلی و چند هم سر
ناقص بود آنکه باده را ناقص کند	گر باده بکوه دسی رقص کند
روحیت که او تربیت شخص کند	از باده مرآتو بچهره فرمائی
در پای اجل بجان بجان بست شدند	یاران موافق همه از دست شدند
دورس دوسه شتر ناست شدند	بودند بیک شراب در مجلس عمر
گر سود جهان حکم زیا تم باشد	می خواهم خورد تا که جانم باشد
من که دائم که آن جهانم باشد	ای جان جهان در بختان خوشن بزم
بر خیز و می مغانه را در ده زود	ساقی علم سینه شب ضج ر بود
بر خیز که خفتنت بے خواب بود	بکشای زلم دوز گس خواب بود
مستانه ترا ترانه بس باشد	سود است ترا بهانه بس باشد
مارا سرترا زانه بس باشد	در کشتن با چرا کشد چشم تو تیغ
یا نسبت عالی پدری باید	گویند که مرد را هم سری باید
کینما همین بیج بست ز رمی باید	امروز بجان شدت در نوبت ما
روح از نی تن لعه زمان خواب بود	خوش باش که عالم گذران خواب بود
زیر قدم کوزه گران خواب بود	این کاسه سر که تو بینی یک چند
باموس سفید قصدم خوابم کرد	من دامن ز بد تو بر طم خوابم کرد
ایندم نگوشت اطاع خوابم کرد	پمانه عمر من بهفتاد رسید

بہم پائے تمنا بمقتا سے نرسید	بہت من لشنہ بجاسے نرسید
بہم عاقبت الامر بجائے نرسید	دانل کہ جانہ بود در ناکا سے
کین چرخ فلک لسی چوما در بود	غم خوردن بیوہ کجاوار د سود
تاوش گنم کہ بود نیہامہ بود	پرکن قدحے مے مکفم بر نہ رود
خشت ہر شرم ہزار جاں کے ارزد	یک جرم می ملک جہان کے ارزد
حقا کہ نزار طلیسان مے ارزد	آن کہند کہ لیسے از و ناک کنند
واجرام ز کیک گر پراگندہ شود	آنکہ کہ نہال عمر بر کندہ شود
حالمیکہ پراز بادہ کنی زندہ شود	در زانکہ صرا سے کنند از گل ما
زیرا کہ بزیر بار سالوس دراند	آن قوم کہ سجادہ پرستند خزانہ
اسلام فرد شندوز کافر تراند	دین از عطر فرتر کہ در دیدہ زند
جسم سہمہ در خاک نہاں خواہد بود	شادی ہا کن کہ آن دن خواہد بود
خود غم خورد و آنکہ تجسان خواہد بود	تو بادہ خورد و غم جہان بیچ مخور
قد ربی و جام تنگستان دانند	اسرار ازل بادہ پرستان دانند
شک نیست کہ حال مست مشان دانند	گر چشم تو حال من بداند نہ عجب
ز نہار مخور بادہ کہ ریخ آرد بار	با سفلہ تند خوی بے عقل و وقار
در دسر و عذر خواہیش در شمار	بدستی و شور عریض و شب عیش
چندین ز بے مراد دل رنجیدار	چوں نیست ترا جز آنکہ او داد فرار
بگدشتن و بگداشتیش آخر کار	ہاں تانہ سہی بردل خو چندین بار
بوی قبح از غذا سے مرہم بہتر	خشت مرخم ز ملکات جم بہتر
از نالہ بوسہی رواد مستہم بہتر	آہ سحری ز سینہ خار سے

افلاک که خبر غم نغز آیند و گداز تا آمد ما اگر بد آیند که مسا	نه ننهند بجایان ز باستاند و گداز از در چه نغز کشیم نه آیند و گداز
تا چند ازین حیل و زرقانی عمر حتی که من از سستیزه و غدغه او	تا چند مرا درد دید سانی عمر چون جبر عه بجاک نیز من باقی عمر
از برون آن دو سبزه داری تبار خرم ز بی و جهان بشادی گذران	در فکرت بهوده دل و جان افکار تدبیر نه با تو کرد و نه آخس کار
از گردش روزگار بهره برگز از طاعت و محبت خدا مستغنی	بر تخت طرب نشین و ساغر بگیر باری تو مراد خود ز عالم برگز
وقت بحراست خیر ای طرفه پسر کین یکدم عاریت درین کنج فنا	پر باد و لعل کن بلورین ساغر بسیار خوبی و نیایب دیگر
آن لعل در آینه ساده بار چون میدانی که عالم آمده فاحس	دان محرم و مونس بر آرزاده بار بادیست که زود بگذرد و بادیه بار
بایار جو آر سیده باشی همه عمر هم آخر عمر حلفت باید کرد	خوابی باشد که دیده باشی همه عمر لذات جهان چشیده باشی همه عمر
گر بت رخ است بت پرستی تو شتر درستی عشق زان سید نیست شدم	در بادیه ز جام شستی تو شتر کان سستی از نزار سستی تو شتر
سه چرخ فلک عقل داری نه پسر نامردان زادی هم گنج و گهر	سرگزنده کنی بکار آزاده نظر اصفند ز بسبب چرخ خشت پرده
بایار خوشم جام شراب اولی شتر چون عالم دوز و فنا نخواهد کردون	در دست غم دیده پر آب اولی شتر در عالم دوز مست و ذراب اولی شتر

می نوشن بخوشدلی که دورا بخور
 جامیت که جلد را جشانند دور
 خرد در دل و دان جان نیست دگر
 و آسوده کسی که خونزا و از مادر
 در عبده آنجهان منم باده بیار
 وان بقسه که داری ز کسان بازدار
 بر باره گلے بے لکذ رو بسیار
 من نمجو تو بوده ام مرا گرسنه دار
 بر ذره ز بر ذره گرفتند کنار
 بچود شده و بچیزند از همه کار
 دین عمر فرستند و اهل آینه گیر
 خود نتوانی دگر تو اے زده گیر
 خود را تو ز بند زن فرزند ببر
 یا بند چگونزه ره و بند ببر
 وز عمر تمام بهره برداشته گیر
 برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
 یا با صنی ساده رحی خندان خور
 اندک خورد که گاه خور و پنهان خور
 وین خانه پراز نعمت و آراشته گیر
 روز دوشه بنشسته و بر خاشته گیر

در دائره سپهر ناپیدا عور
 نوبت جو بدور تو ز ستاره کن
 چون حاصل آدمی دین جایی بود
 خرم دل آنکه کینفس زنده نبود
 سستی مکن و فریضه حق بگذار
 در خون کس و مال کسی قصد مکن
 وی کوزه گرمی بدیدم اندر بازار
 وان گل زبان حال با او میگفت
 این ایل قبور خاک گشتند و بخار
 آه این چه ترا بیت که بار و ز شمار
 کار عمر عالم محمادت شده گیر
 گفتمی که بکام خویش دستی بر نم
 مردان در از خویش چونند ببر
 هر چیز که هست سزا است ترا
 از خیرت بکام سر بر افراشته گیر
 از گنج و گهر سر بر مراد دل تست
 گر باده خوری تو با خردندان خور
 بسیار محذور و در مکن فاش ساز
 لے دل همه اسباب جان افراشته گیر
 خوش باش درین نشین کون و خیابان

جانانے صاف توت گل خوش میخوڑ مے خون ز راست ز ترا سیکوید	بر باد تان نغز و لکش میخوڑ خون بر تو حلال کرده ام خوش میخوڑ
عمر تو چه دو صد چه سیصد چه هزار گر باد شسته دگر گداسے بازار	زین کہنہ سرا برون ز بندت ناچار این بر دو بیک سرخ بود آحر کار
لے دل همه اسباب جهان خواگیر دانگاہ بران سبز نشی چون شلغم	باغ طربت لب سبز آراستہ گیر نشسته و باد ابر خاستہ گیر
ای دست غم جهان سہودہ مخوڑ چون بود گذشت نیست نا بود دید	بیہودہ غم جهان فرسودہ مخوڑ خوش باش و غم جهان نابودہ مخوڑ
اے خواجہ فقیہ گرتزامت خیر ایشان عمہ از صانع و صفش گویند	چندین ز حسد گشت بر اہل نظر تو از دم حیض و از نجاسات دگر
گر گوہر طاعتت لست قسم سرگز نمیدنیم ز بارگاہ کرمت	در گرد دست ز رخ زرقم سرگز زیرا کہ سیکے را دو کف دستم سرگز
از جہار رفتگان این راہ دراز زنہار درین سرا چہ از روے نیاز	باز آمدہ کو کہ بسا گوید از چیزے نگذاری کہ نمی آئی باز
رو بر سر افلاک جهان خاک انداز چہ جائے عبادتت و چہ جا نماز	منے میخوڑ و گرد و خوبرویاں میتاز کہ جہار رفتگان سیکے نامد باز
این چرخ کہ باکے نمی گوید از مے خور کہ کبکس عمر دوبارہ ندند	کشتہ بستم سزار محمود و ایاز سر کس کہ شد از جہاں نمی آید باز
باتو بخر بات اگر گویم راز اے اول و آخر مہر خلق توئی	ز آنکہ نغمہ روسے بخر اب نماز خواہی تو مرا بسوز خواہی نبواز

دارد بجان خود جهان شورانگیز	در کتم عدم خفته بدم گفتی خیر
القصد چنان دار که کج دار مهر سز	داکنون که لفسرمان توام حرانم
بوتا که برم دے شیبی بفر از	بازی بودم بریده از عالم راز
زاں در که در آدم برون ختم باز	اینجا که نیانتم کسے محرم راز
چندین جو بری خواری ازین بخور	لے دل چو حقیقت جهان است مجاز
کین ز رسته قلم ز کجھو تو نابد باز	تن را بقضا سپار و باورد بساز
زنگ زنگ باده خور جنگ نواز	وقت سحر است خیز لے مایه ناز
وانما که شدند کس نے آید باز	کانشا که بخواند نیاسند در راز
بر خیره بناوه رود در شیب فر از	ما نیم فتاده روز و شب رنگ تاز
نه بیچ پس افکنده بخور راه دراز	نه بیچ ره آورده بخور سنج دگر
وان کو دک خاک سپیزا گو خیز	لے مرد سز مندنگ تر بر خیز
مغز سر کی قباد و چشم پر دیز	وانگاہ گویش که بوفلت پی بر
در کوے بتان باده پرستیم امروز	ما عاشق آشفته دستیم امروز
پوسته بحراب استیم امروز	از هستی خویشتن بکله رسته
تکبیر بے زخم بر سنج نواز	کردیم دگر شیوه رندی آغاز
گردن چو صراحی سوے او کرد دراز	بر جا که یاله الیت مارا بینی
کردن نیاز سندان چار اسباب	بودے که سودت بخور خواب نیاز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز	سربک بتوانچه داو لبتان باز
امروز نلطف تو کرد آغاز	مستوق که عرش چو عظم باد دراز
یعنی که نکولی کن در آب انداز	بر چشم من انداخت دجی چشم زیت

از عمر تو چونک می ترسند شبی روز
 روز و شب خوش را بتو می گردان
 بر روی گل از ام لقا بستانم
 در قلوب مروی و خوار بستانم
 با مردم باک اصل و عاقل امیر
 گرز بر دید ترا خردمند بنوش
 با بد تو جمال آن همه بر انگیز
 پس حکم می کنی که در و سبک
 ما عجب گمانم و ملک بعبادت باز
 باز بجز می کنم بر لطف و جود
 افسوس این سگ بچه ترنگ باز
 از بسکه دلش با استخوان نایل بود
 رفیق ز رفیقان سگ نام باز
 کجارت زنیار می کشاید نماز
 لب برب کوزه مردم از غایت
 با من بزبان حال می گفت این باز
 لب بر همه سروران عالم فیروز
 یکشبه و دو شبه و سه شبه و چهار
 می پریدی که چسبیت این نقش مجاز
 نقشه است پدید آمده از در یابی

مگذار که بر تو خاک باشد شب روز
 لبی که نباشی تو و باشد شب روز
 در طبع دم سل شراب است بنور
 جانمانی خور که آفتاب است بنور
 وز نا املان هزار فرسنگ گریز
 در لوتش رسد دست نایل بریز
 آراسته بسنبل و عنبر بریز
 این علم جناب بود که کج دار مهر بریز
 از و سب حقیقی و نه از و سب مجاز
 رفیق بصندوق علم یک یک باز
 کوه در فتن باد بوی تمسیر از
 شد عاقبتش نصیب دندان لزاز
 تا با او نگوید از لبس برده باز
 باز یک بود نماز بی صدق و نیاز
 نماز و ظلم و استغفار در آرز
 عمر خود بوده ام می با من ساز
 دانی که چو ست می بود روح افروز
 بچشند و آدینه و شنبه شب روز
 گریه و غم حقیقت است در آرز
 و انگاه شد و عمر آن در با بایند

بزم آینه خورشید در آینه خورشید

ای و او را مرا صبر نموده کس
 یاد ب تو مراد ده و عذر پذیر
 آنکاره و آن نشین این زمین طاس
 دالت می شود بمعنی عقل
 از حادثه زمانه که سینه می رس
 این بکیده بقدر اغنیمت میدان
 که بر رخ شمس در آن درخش
 چه خفا کما ترا همین عادت لبس
 مرسته دیدم شسته بر باره طوس
 با کرمی گفت که افسوس انبوس
 خیام اگر راه سستی خوش باش
 چو عاقبت کا جهان سستی است
 شاید کتم عرصه نادانی خویش
 ز نارستان که بر میان جوامع هست
 جای است که عقل آفرین منزندش
 این کوزه گرد سهر اگر حق لطیف
 از نادمه زرد گن مهره خویش
 بر دار ز دنیا سستی و بی بهره خویش
 بارو کوه شراب روشن درخش
 یا سادگی نشین و بگداز خویش

در حالت عجز دستگیر می کس
 لے تو به ده و عذر پذیر می کس
 و انجام خرابی جنس ننگ ساس
 سنجیده نمی شود بمقیاس قیاس
 در جزیره رسد جو نیست باینه مین
 از فتنه میندیش و ز آینه مین
 برگزندی تو بر مراد دل کس
 با کس تو کس کنی و کس با کس
 در شین سادگی کلر کما کوس
 کونانگت هر سها و کجا نالا کوس
 با سادگی اگر شستی خوش باش
 انکار که نیستی چو سستی خوش باش
 بگرفت دل من از ریشانی خویش
 دانی زید از ننگ سلمانی خویش
 صد بوسه ز مهر چمن منزندش
 می سازد و باز بر زمین منزندش
 درآمد آب کن زمره خویش
 زان شش که دهر بر کشد و بهره خویش
 بادوست دل از جنای و گن خویش
 پیران کبر و سستی از تن درخش

۲۶

بگذارد و لا و سوسه عقل باش
 در برم فلند طان مستی پشتم
 ایقل و طلب ز دیگران محرم خویش
 تنها بنشین و نشستن جز نعم خویش
 سحر کرده خرافت مدامش بنویس
 جامی زنی لعل گرت دست و بد
 سر مست ز بخانه گداز کرده در دست
 گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
 ایام شبان دست وصل و شش
 این قامت محو ستر گشته تکیان
 آن چه که خضر خسته دل از دست
 من قوت دل و قوت روش خویش
 بگرفت بر اعشق بجاری خود خویز
 الفصیحان سوخت و طهارت او
 ای چرخ خرامش پستی خویش
 من خورم خم خویش و تنگستی خویش
 علم خردوری بجای آمده پیش
 خوش باش و جهان تنگ کن ز دل خویش
 پیدی و سبب اگر بمن داری گوت
 عقبی همه روزه است دنیا کلام

از سستی خویش بر چون ادا باش
 از آده شود شراب نوش و خون باش
 خویش باش هر در ددل بر هر خویش
 از سمدنت آرزو کند ملامت خویش
 بالفرد و جنگ صبح و شب می نوش
 یک قطره را مکن تمامش می نوش
 سری دیدم مست سوی بردوش
 گفتا کمر از خداست لوت خویش
 تلخ است مرا عیش ملی می شمش
 زده کرده ام از اعضا خویش می شمش
 او آجالت و شرم ایاستش
 حول گفت خدا منافع لایناستش
 گفتا چون آیدم لویا بیرون کشش
 کالاش همه سر سمد و سیر کشش
 بشامش بلند می من و سستی خویش
 بوسه لول با شرم از سستی خویش
 ریخ است بصب مرد در دوازدهش
 که خوردن علم قضا نکرد و کموشش
 از بهر خدا جامه تر و سیر سوشش
 از بهر دین بملک آید را صفروشش

یک یک نهرم و گنه دهده بخش
 اند باد سوا آتش کین را مفروش
 در کار گئی کوزه گری بودم دروش
 بر یک بزبان حال با من گفتند
 تا دیک بفا می بود اندر خوش
 سنے کوزه گرا ز کلمه اگر کوزه کنی
 آن که حیات جاودا است نبوش
 سوزنده چو آتش است لیکن غم او
 سے در قبح انصاف که حایط لطف
 لایق نمود هیچ گران همای من
 خیام زمانه از کسے دار و تنگ
 سے خور تو در آنگینہ ناله و جنگ
 بان صبح و مید و دامن شب شد حیا
 سے لوش ناله صبح بسیار در
 رو که منزه است و آلاش پاک
 سے ده تو به باد و صبحی تمهوش
 سین برین عمر که سرشب الالاک
 هر روز کسے ز ناز شاد و غمناک
 که صلح نیامد ز تلک جنگ اینک
 جام سے حل او ان رنگ اینک

هر خرم که رفت حسبه لبه بخش
 ما را بدر خاک رسول الله بخش
 دیدم دو منرا کوزه گویا و خوش
 کو کوزه گری کوزه خرد کوزه فروش
 در کاسه خوشدلی گنم در وی نوش
 وان کوزه بجز بی فروشان مفروش
 سرمای لذت جو الی است نبوش
 سازنده جو آن ندگان است نبوش
 در کالمیثیت روانست لطیف
 جز ساغر و بادیه کان گرانست لطیف
 کو در غم ایام نشیند دل تنگ
 زان بخش که آنگینہ آید رنگ
 بر خیز و صبح کن خیر الی غمناک
 او رو با کرده و بار وی خاک
 همان تو آمده است در عالم خاک
 زان پیش که گوید نعم الله بھو خاک
 بر دو خسته و کبر و کبریا بخش خاک
 از آب بر آورد و فرو برد خاک
 و ز نام نگویند نام ننگ اینک
 آنکس که بنمیزد سرو سنگ اینک

لے جسے خورشید فلک زہان شناسی نمک
 از چرخ زنی از دوحض پوشیده شوند
 ناکے از جلالے تو ای چرخ فلک
 من سوخته ام تمام و هر خطه تو نیز
 از آتش آخرت نینداری باک
 چون باد اجل چرخ عمرت بکشند
 اگر گل نبود نصیب ما حار انیک
 در خرقه و خالقاه و سخی نمود
 چند از عمر و غصه جہاں قالا قال
 از سیرہ جو بندہ زین سلا میل
 بگذارد و لا و سوسه فلک محال
 آزاد شود مجر و بادہ برست
 این صورت کون بکلفنی است خیال
 بنشین قبح بادہ بنوش و خوش باش
 چون باد برف اور سیدان شکل
 گفتند بدیدہ رو او تو ان دید
 مے خور کہ نہ علم دستگیر و نہ عمل
 آن ظالم کہ از خبری مے بخورند
 با سر و قدی تازه تر از زمین گل
 زان پیش کنا کہ نمود از اگر گل اجل

یو سید مراد بر نہ ساز چرخ نمک
 بس چرخ زنی ساز تو ای چرخ فلک
 از سر خدا خود کن آستہ ترک
 بر سوخته مے بر آگهی سوده نمک
 در آب بدامیت کشدی بر گزربک
 ترسم کہ تر از فلک نیدر دو خاک
 در نور سخی زید بمانار انیک
 تا قوس و کلبا و زنا را انیک
 بر خضر و بشادی گذران حال حال
 در کش مے لال از قبح مالا مال
 در کش قبح بادہ و بگذر لال
 نامر و شوی رمی بسر حد کمال
 عارف نمود سر کفر اندان حال
 نالغ سوز این نقش خیالات محال
 و راستی عشق کشیدن شکل
 گردیدہ ناست دیدہ و دیدن شکل
 الا کرم و رحمت حق عز و جلال
 از جلالہ انعام شمارے احوال
 از دست مہ جامہ می و دامن گل
 بر این عمر تو جو بیزدن گل

تا کے زائد حدیث زالی زائل
 سے خور کہ ترکان تاب نیست نیل
 سے برکف بن و برادر غلب
 بے نغمہ اگر زوایدک میخوردن
 از بزم حسیض خاک با وج زحل
 بیرون چشم ز بند بر کبر و میل
 اسرار حقیقت شود بل لبول
 تا جان کنی عنان خورنی بخت سال
 بسے دل مشغول نصیحت اول میل
 اگر امت بیان و قور سوخت باید
 در سر بگذارد هیچ سودا محال
 باد خیز ز زینتین و عسی می کن
 کس مده و حجیم با ندیدت ایدل
 اید و بر اس باب بجز لیت کوال
 تا کے ز جفای کسے تنگ کشم
 خوش باش که ایام ترا وج گذشت
 با یرد جو خواست آنچه من جانم
 گر چه صوابت کا و خواسته است
 از خالق کردگار و ز رب رحیم
 گزشت و خزان و ده باشی امروز

مگدشت ز اندازہ من علم و عمل
 بر مشعل را از نواب گرد آید حل
 تا فرہ عبدایت و صوت بلبل
 سے وہ سر شفقہ با کبر و قفل
 کردم غمہ مشکلات کردون حل
 بر بند کشادہ بند کمر بند اعل
 نہ نرید با حق نعمت و مال
 از قال تراره نہ نمایند بحال
 کز یادہ ناب عقل و در با حل
 سے نوش بہ نوسان بگیا ننگ حل
 سے خور بر سار ساعا مال
 دختر بجلال بہ کز مادر بحال
 کو کس کہ از ان جان بید ایدل
 خبر نام و نشانی زید بدست ایدل
 و ز ناکس روزگار نرنگ کشم
 عند دست بیاتامی نظر ننگ کشیم
 کے گرد و را آنچه من خواہم
 پس جو خطاست ایچہ من خواہم
 تو مند شو بجزم و عصیان عظیم
 فردا بکشد بر تو آہنای رحیم

گر من گندروی زمین گویم ستم
گفتی که بر در غم خجرت گریم
من گروم غم غم در ستم
بر ضرر و یا لاله راز من پرگردان
در راه تو تا سب طرب تا ختم
قصه کنم که باب نشناخته ایم
یار تو گم سرشته من چه کنم
بر نیکی و بدی که از من آمد بود
با نفس همیشه در بندم چه کنم
گریم که ز من در گذرانی به گریم
جان من و تو نمونه بر کاریم
بر لفظ روانیم کسوں دائره وار
این جنج فلک که نادر و سیرانیم
خوشه جبراعتان و عالم قانون
سند و عوسه دوستی درین بر حرام
دامن زمر کشیدن اونی باشند
گویند که کس پر ستم ستم
در ظاهر من نگاه بسیار کن
بر خود در کام و آرزو بر ستم
گر صوفی مسیوم و گزراست بید

عفو تو امید است که گیرد ستم
عاجز تر ازین خواه که آنون ستم
این خنده می در دوان باغ شگنم
باشد که غم جهان بهم در ستم
با عیشت و طرب می سرود ایم
در منزل در دستان آخته ایم
سینه و صبر پور شده من چه کنم
تو بر سر من نوشته من چه کنم
در کرده غم نشین میدروم چه کنم
آن خرم که بدیدی که چه کردیم چه کنم
سرگر چه در کرده ایم کیس داریم
تا آخر کار سر هم باز آریم
فانوس خیال ازو مناسی داریم
ما چون صورتیم کاندرو چه سیرانیم
الفت ز کرم می کجا دست کلام
گذرد و چه سیر سلامت و کلام
گویند و عارف و ستم ستم
کاندراطن چنانکه ستم ستم
در منتت بر ناکس و کس دار ستم
من دانم و چنانکه ستم ستم

تا پس نه بری که من بخوردم وجودم
 چون بود حقیقت مازدے بود
 بے باده بوده ام در نماستم
 لب بر لب جام و سینه بر سینه ختم
 گفتم که دیگر باده گلگون خورم
 سر خردم گفت بحرست گوی
 مقصود از جمله افروش ما نیم
 این دایره جهان بواگشتی
 ما دست با فاق در رسم نرسم
 خیزیم و نه ز نیم پیش از دست
 در عشق صد گوز ملامت کشم
 گر عمر و فاکند جفایاے ترا
 بر گز بطرب تر بے آے خورم
 ناله نرسم نرسم نرسم
 امروز که نیست در شراب نالم
 ز نرسم عمر جهان و تریاکم
 فرزند صفا که است غمناک شدم
 از بازی فیصل و شاه چون فرامم
 مسالم شراب ناب باشد و ایم
 گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند

یا این ره خو خوار بخوردم بودم
 من خود که بدم کجا بدم که بودم
 امشب قدر است من امشبستم
 تا روز نگردن طراحتی دستم
 می خون ز رست من بگر خونم
 گفتم که مزاج می کنم چون خورم
 در رسم خرد جو بر بندش ما نیم
 بے هیچ شے نقش تکینش ما نیم
 باے ز نشاط بر سر عم نرسم
 کین صبح لبے و کما نرسم
 در شکم امرد غرامت کشتم
 بارے کما و انکه تا قیامت نکشم
 تا از کف اندوه شرابے خورم
 تا از جگر خویش کبابے خورم
 نرسم بود از زبرد تریاکم
 تریاکم خورم ز زبرد نبود باکم
 و ز اسب پیاده جفایا شدم
 رخ بر رخ او نهاد دما شدم
 گو شتم بے در باب باشد و ایم
 آن کوزه بر از شراب باشد و ایم

اسے جرح زگر و دشمن تو خوردیم
 گریں تو بای خرد و نال است
 سر حلقه زندان خرابات منم
 آنکس که شب دراز از آفتاب
 من بجای ناب ز سیرت تو انم
 من بنده آن دم که شافی گوید
 دنیا جو خاست من بجز فن نکلم
 گویند خدا ترا ز من توبه دیا
 من ظاهر سستی و پستی دانم
 با این همه از دانش خود برتر ام
 دیگر هم این گردن گردون خوریم
 من خون جنایت و جہان خوریم
 ما کز من بیخودی طرناک شدیم
 آن خرمه از آتش تن پاک شدیم
 من مقلد بتمیز تو بر کار تویم
 تو خون کسان خوری ما خون زبان
 یک دست محبت یک دست بجام
 ما نیم درین گنبد فروزه نام
 من با ده خورم و دیگر سستی نکلم
 دانی عرضم ز می پرستی چه بود

از ادا کن که لایق بند سیم
 من نیز چنان اهل خرد مند نیم
 افشاده معصیت طاعت منم
 در خون جگر کن سناجات منم
 بے جام کشیده بار تن تو انم
 یک جام دیگر بگسردن تو انم
 بز یاد نشاط و من روشن نکلم
 او خود بند و دگر دبدبن نکلم
 من باطن بر فرزند پستی دانم
 گمراهی در راه سستی دانم
 جز با ده صاف می گلگون خوریم
 ما خون دل خونی خود چون خوریم
 در پایہ دون بر سر افلاک شدیم
 از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم
 با این همه سستی از و شیار تویم
 انصاف به کدام خود خوار تویم
 که مرد خلاصیم و گے مرد حرام
 گے کافر مطلق و مسلمان تمام
 اللہ بقدح دراز دست سستی نکلم
 تا بچو تو خویشین پرستی نکلم

در چنین جام جم جهان پیمودیم
 زاستاد وجود صف جام جم نشودیم
 انجوس که مظاہر فرسودندیم
 در داود امت که تا چشم زدیم
 ما حرق زد در سر خم کردیم
 با خد که درون سیکده در نام
 در سحر اگر کمانش ز آمده انج
 زینجا روزی سجاده زدندیم
 من در رمضان روزه اگر بخوردم
 از محبت روزه روزی من بود
 ز سگوز که من کار جهان می بینم
 سبحان الله بهر چه در می نگرم
 در دانه وجود بر آمده ایم
 چون عمره بر فراز ما سیکزد
 ما ابی سر خان زمانه که بغزوشیم
 تیغ که یک لشکر ترور است
 چون نیست مقام ما درین دیریم
 تا یک ز قدیم و عدت ای مردستم
 پاک از عدم آمد و ما کشتیم
 بودیم ز آب دیده در آتش دل

روزی ز نشستم و شبی نشودیم
 خود جام جهان نماست جم می بودیم
 وز داس سیر سزگون بوده شدیم
 نابود گجام خویش نابوده شدیم
 در خاک جراتیم گم کردیم
 عمرت که درون بندگی گم کردیم
 خفا که تا بر سر آید ایم
 آن گفته شده است باز آید ایم
 ناخن زبری که بجز می خوردیم
 پیدا شدند بودم که بجز خوردیم
 عالم همه را بجان بران می بینم
 نا کامی خویشین دران می نگرم
 در بایا مردی بر آمده ایم
 اے کاش بر آمدی که بر آمده
 دستار و صبا با یک بغزوشیم
 باگاه یک جرمه اے لغزشیم
 لب که من به مشوق غذا لب الیم
 چون من رفتم جنان محدث قدیم
 آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
 ما دیم بهاد عمر و در خاک شدیم

در پای اهل چون سر افکنده شوم
 ز شمار کلام سخن صراحی نیکسند
 جانم ز دروغ و سب بددا مقیم
 یکبارگی این عمر من ای تو میم
 چون آنس اگر بر آستان برگردم
 در خاک شوم از آنکه خالی بودم
 یاد من اگر گناه محسوسم
 چون بر گریست و بوق کالی دارم
 هر چند که می خلات این دریم
 دانی تو ز سب جرات چندین شویم
 کیچند گوید کی باستانا و بشدیم
 پایان سخن مشغول که ما را بر رسید
 زان پیش که از زمانه نایب بودیم
 کین یکت اهل نگاه رفتن ما را
 لے دوست بیانا عمر فردا کویم
 فردا که ازین دیر کین در گذریم
 شبها که در که دیده بر سم زیم
 خیزیم و می زیم پیش از دم صبح
 من با ده تلخ دیر بسته خوریم
 انکو در حال خویش در چشم کرده

از بیخ امید عمر بر کنده شوم
 باشد که ز ناله تر شود ده شوم
 بجاره دل از تهیبت فردا بدویم
 زفته بر چه حسرت است با نده و بیم
 دار آسب روان اگر چه با کله نرم
 بادست جهان با ده نایب تا بخوریم
 بر جان و جوانی و تن خود کردیم
 بر گشتم و تو بگردم و در کردیم
 از خوردن و سب می کشاید کردیم
 با تو که دس ز خویشتن باز زیم
 یک چند با ستادی خود خادیم
 از خاک بر آمدیم و بر بادندیم
 با لکه گرامه در شرا لے بخوریم
 چندان ندید امان که آسب بخوریم
 دین یکدم عمر را عیبت محرم
 با بقیت بزار سال کان بر سریم
 کین صبح لے و عید با دم تریم
 نایب نشاط بر سریم ترسیم
 و اندر رمضان در شب دینه خوریم
 کولخ مکن خدای تانم بخوریم

هر روز گاه در چند اوقات شوم
 چون غمناکم سر و انقباضات قلبی
 از بادیه شود تکبر از سر برآید کم
 بلبیس الرز زاده خوردی یکدم
 یک جو حکم ایام نذارم خوشم
 چون بخت با من رسد از طبع غیب
 در مسکده عشق میازی دارم
 آنکه بخت عشق طهارت کرده
 پوسته ز گردش فلک غمگینم
 سطلی که از سر جهان بر خیزم
 تا چند امیر عقل بر روزه شوم
 در ده تو با کسی از ان پیش که تا
 تا چند ملاحت کسی ای زاید خام
 تو در غم تسبیح و ریاضت لبیس
 بر مغزش خاک خفته گان می نم
 چند آنکه بصر ای غم می نکریم
 ترسم که چون بیدارم بوالهوسم
 امرد که در و غم غمگینم شرمیم
 ما هم که سرست غمناکم مدام
 لکن از بصر من ای زاید خام

همراه قلندران طامات شوم
 تو تقیم ده تا بمناجات شوم
 در بادیه شود کشته بند حکم
 کردی دو هزار سی به پیش آدم
 گر حاجت بود شام نذارم خوشم
 از کس طبع خام نذارم خوشم
 با شمع خورش سوز دگر از می دارم
 بار و بخت خوش میازی دارم
 با طبع غمگین غمگینم در یکدم
 غفلت که فلک از جهان بشنم
 در در صبر صد ساله بیکروز شوم
 در کار که کوزه گران کوزه شوم
 ما زنده خرابانی دستیم مدام
 ما با می و بطریم و منو و بی کام
 در ز سر من نهنگان می بنم
 با آمدگان و فرنگان می بنم
 با منفسان نیز فراموشم
 شاید که عمر خود درین دم نرسیم
 در مجلس با نیت بجز بادیه و جام
 ما با ده پرستیم و لب یار بی کام

با حجت یوم از گنبد نشستم
 گر لطف تو ام سفسد در دالند
 خدایت بر نامی گلنگ کشیم
 با یار سبک جروح دمی نشینم
 اندوخت بیایا نام فردا بخوریم
 بے عکس نیت برنگامی که مر است
 ما ظن بری که از جهان می ترسم
 فردن چه حقیقت است زان نام نیت
 گرن شسته سفانده مستم سبستم
 بر طائفه بمن گمانے دارند
 بر خیز و بیا که جنگ بر جنگ ز بیم
 چون با دوه خوریم در فریاد تویم
 در و امن یار یو فاینگ ز بیم
 سجاده بیک بیایا می بفروشیم
 محرمستی که با تو گویم مکدم
 محبت آده سرشته انداز گل غم
 بان ما بجزایات فروخته ز بیم
 دستار و کتاب را فرووشیم بے
 گل گفت که من بوسف مهر جیفم
 گفتم چو تو یوسفه نشانی نهائے

با لوتش تو ز رخ ره نماشتم
 یک ذره ز نام ز سینه کشتم
 با نغمه خود و ناله جنگ کشتم
 رطلے دوسه با دوه گلنگ کشتم
 دین بکدم نقد را غنیمت محرم
 پس با نغمه آئنده ز بهر چه خوریم
 در مردن و ز نین جان میرسم
 چون نیک تر لیتم از ان میرسم
 گر کافر و کوبیت برستم سبستم
 من زان خودم جفا می کشتم سبستم
 سه باز خوریم و نام رنگ ز بیم
 دین شیشه نام و ننگ رنگ ز بیم
 سه لوش بکدم و نام رنگ ز بیم
 ناموس بے دسیم و رنگ ز بیم
 کز اول کار خودیه بود است آدم
 یک روز جهاں بخورد و در افتد
 بر مسکده بگذریم و لوشی ز بیم
 بر دسه بگذریم و جوشی ز بیم
 با قوت گر نمایم بر ز د بیم
 گفتا که خون غرق نگریم سبستم

از دوسه حقیقت نه مجازی کردم	بازلف تو کرد دست در بازی کردم
من بادل غم نشین دست بازی کردم	در زلف تو دیدم دل دیوانه خوشی
هر چند بلند یا بیدار نیست نرم	چون آنکه ز خود نیست نرم است نرم
هر قطره که بنیاید نرم است نرم	زین طرفه ترا آنکه از شراب هستی
دین شنبه نام و رنگ برنگ نیم	صبح است دمی بر لبه گلک نیم
در زلف دراز و دامن جنگ نیم	دست از امل دراز خود باز نیم
وز نامه و گذشته کم باید کنیم	آن بکر که ز جام دباوه دل شاد کنیم
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم	این عارسته رواق زندانی بد
خود را بجهان کوزه ما می شمرم	روزیکه لگوی کوزه گری می گذرم
شاید که کند کوزه کی باد خورم	زان پیش که گل کوزه گری می برم
چون برگه شامخ عمر بریزان کردم	آن لحظه که از اصل گریزان کردم
دان پیش که خاک خاک بر جان کردم	عالم ز نشاط دل بجز بابل کنم
نیکم زدن آرد خود و دستا و نیم	یک روز ز بند عالم آزاد نیم
در دور جهان نوز استاز نیم	شاگردی روزگار کردم بسیار
با عشق فانی چگونه آغاز کنم	گرد گری چگونه پرواز کنم
تا چشم برود و گریست باز کنم	یک لحظه سرشک دیده نمی گذارم
وان دم که بر پیش هیچ بدم کنم	کن آنکه که پیش هیچ محرم کنم
حقا که بجزم از دم دومم ز نیم	گرد یا هم که جز خوشی نشود
در د تو لبه بر اندازم نیم	من گوهر خود به قیمت کم ندیم
یک موی ترا بهر دو عالم ندیم	خاک در تو به ملکیت هم ندیم

<p> و آنکه بخلاف شرح کاری ننم بر سبزه ز خرعه لاله زاری ننم این دو اند که آنجا او گفت ننم آخر کم از آن که من ندانم که کم دین حرف همان جوانی و نه من چون برده برافتنه تو مانی و نه من و اصناف ملائکه جاس این تن لوحید من است و دیگر با هم من کل طریقم ترکند از سرخ و زین کس نیست که گوید تن تنگ است کمن در بان و گو که دور که با من در جنگ چه بود کان نکردی با من خوش باش دمی بشاد مانی گذران نوبت بخود آری آمدی از دیگران عارست رجور جرح و جور عدلی بزرگ بزد خویش مخروشدن بر جان دل آسیر من حمت کن بر دست بیای که گم من حمت کن وقت خوش خود سنگ سخت بود می باید و مشوق و کام آسودن </p>	<p> نه گام گل است اختیاری ننم با سبزه خندان لاله زاری روزی چند دشمن بغلط گفت که من بلفسیم لیکن جو درین آستان آمده ام اسرار آن را نه تو دانی و نه من سبب از پس برده گفتگوی من و نه حق جان جهان است جهان گم بدن افلاک عناصر و مواد اعضا بر روز ز گردش تو ای جرح کن زین طرد که تا اهل تو از او گفت ای جرح همیشه و بر بروی با من در صلح چه نماندگان نکردم با تو بر خرد و بخور غم جهان گذران در طبع جهان اگر وفای بودی نیک است بنام نیک مشهورین خمار بوی آب انگور شدن بر سبزه و غم پذیر من حمت کن بر بایه خرابات روی من بخفا توان دل شاد را غم فرسودن در دیر که داند که چه خواهد بودن </p>
--	--

کس نیست درین گفت شنوید من
 بے گز جو نیست دید پرین
 مسکین دل در زنده دیوانه من
 روز یک تیراب ناشی میدادند
 قومی سف کرد در زنده دین
 ناگامی آدی بر آمد ز کسین
 اے گشته تیر در زنده ناگهان
 آخر نفسی برین و باز اے بخود
 گویند مرا که من بخور گستر ازین
 عذر من رخ یار و باده مسجد است
 گر بر فلک دست پیدی چون برون
 در لو فکله دگر زبان ساخته
 بکش تو زمین اے زنده یاران
 بر گوشت عرصات قیامت نشین
 شرمت ناید ازین تنای کردن
 کبریم که سر اسرا سنجان ملک تو شد
 تو آه ده بیاد شای کردن
 چیزے نه بدی وی و ناشی فردا
 خوامی بهدیش تو گردن کردن
 همچون منت اعتماد باید کردنا

شد ناله من بمقتضای حسرت من
 من سر منتهی بالسر باید عشق من
 شیار نشد ز عشق جانانه من
 در خون گسگر زنده همان من
 جمعی متحسب اندر رشک دین
 کایه بجز آن راه آست آن
 اندیشه نمی کنی تو از روز گران
 کایام چگونه منکبت یاد گران
 آخر کج غل ز بنداری سیرازین
 انصاف برده چه عذر و تکیه ازین
 برداشتی من این فلک را میان
 کا زاده بکام دل رسیده آسان
 اندیشه کن زمین فلک بے سر دین
 باز میجو جبرخ را تا شایه کن
 زین ترک او امر تو ای کردن
 جز آنکه در گشتی چه خواهی کردن
 با خویشین اے زمین شایه کردن
 پیداست که امر و چه خواهی کردن
 کار تو بود همیشه جان برودن
 مے خوردن کند و چه جهان خوردن

بمخون سینه بارخوان آبستن	این چشم باله بن بجان آبستن
آبست با تش روان آبستن	ننه لے غلط که با دوز غایت لطیف
می گمزدن ز طراز آهنگان	مشو سخن زانه ساز آمدگان
کس کے ذہن نشان از آنگان	رفتد بجان بجان طراز آهنگان
یک گاو دیگر نسیفت در زیرین	گاویت بر آستان دناشورین
زیر زبرد گاو شستی خسرین	ششم خروت کنای چولان لشن
شاید کردن و ندانی کردن	بروجب عقل زندگانی کردن
خندان لبرت زندگانی کردن	آستاد تورور گار جا که بست
در مسکده آن روح فرانی ملل	دوش از سر بر روح از صفای دل
آفتم تویم گفت بر آ دل من	جامی بمن آورد که بستان بوش
بگزار دے سو سو سوسو دوزبان	لس آنکه توئی خلاصه کون دکان
تا باز سی تو از غنیم سرد و صیان	که با هم می از سانی باقی بستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان	چون حاصل آدمی در بن سوزان
واسوده کسی که خدیش ای جهان	خرم دل آنکه ترین جهان دور نیست
بر خورداری ددولوع مردم بادان	از گردش این وائره سبب پیمان
یا بخیسری از خود عاز کار همان	یا با خیسری تمام از نیک و پیش
تا چیت حقیقت از پس ده برون	جاسا آمد آب شست دما بمخون
ای از تو همان بره تو از ره برون	ای با عقلت خرد و گردون دمن
بهر هزار زانیدی ورنه کن	مے خوردن و گردن جان گردیدن
پس رسو کبیشست تا که خواهد دیدن	گر مردم میخوار بدوزخ باشند

دانی که جبر است لکن تا گردن من
 برال مجاز است تحقیق حرام
 تا کسی غیر آن خودم گزیند برکن
 زان پیش که خفت زین براریدم
 عیاد ز حدیث محمد کن
 چون بر حقیقت او متوجه طلبید
 احوال جهان بر دلم آسان می کن
 این در خوشم بدار نظر با من
 یارب قبول ز روم از زبان
 تا شیاره ز شک بد میدانم
 در دامن این چرخ نوالگر کن
 دستی که زانرا نماند بسروین
 دارم ز جفا فلک آینه گون
 از دیده رخ عجب بیار بر اشک
 رندی دیدم نشسته بر خاک زمین
 ز حق ز حقیقت تشنه توی لقیس
 تا بولی خدمت زندان می کن
 بشنوی من تا هست ز قیام مگر
 از که و توفیق است بر احوال جهان
 چون نیک بد جهان بر خوابند

زیرا که حرام نیست می خوردن من
 می خوردن اهل راز و گردن من
 احوال مرا نه سریدید است ز تن
 ساقی بد هم می که هست سخن
 چیزی که نخوانده لاف بر کن
 از دیده بکن روایت از لاف کن
 و افعال بد هم فو خلق بنیان می کن
 آنچه از کرم تو می آن می کن
 مغشول خودم کن از خودم از زبان
 مستم کن از نیک بدم از زبان
 با یار تو سر زیک گریبان بر کن
 کوه بکن از و که در باز است سخن
 در گردش رود کار خس پرودون
 در سینه دل بچو صراحی برخون
 نه کفر نه اسلام ز دنیا و دین
 اندر دو جهان کرا بود زهره آیین
 بنیاد نماز و زه و یران می کن
 می بخور و ره زمین احسان می کن
 شادی و غم و رخ سرو شد آسان
 خوابی بپرو در باش خوابی در میان

روز که نو گشته شد باو کمن
 از آمد و بگذشته خود باو کمن
 اکنون که زنده نزار دستان چنان
 بر خیزد بیا که گل کشتادی سلکفت
 در چشم بیاله جان روست روان
 در آب فشرده آتش سندان است
 روز که مقدسان خالی مسکن
 چون لاله چون خورشید آغشته کن
 زین گنبد گردیده بدخالی من
 تا هوای تو یک نفس خود را باش
 از آمد و ز زمین ما سودی کو
 در منبر جیح جان چندین کمان
 بر دار ساله و سواست دلجو
 کین جیح بے قدت بان هر دو
 لے آب حیات منظر اندک تو
 گر خون حراحی خورم مردنم
 آن قهر که بر جیح بنمزد و بیلو
 دیدم که بر کنگره اش فاخته
 یا قوت لب لعل بر خانی کو
 سے گر چه حرام در مسلمان شد

فردا که نیاید دست فریاد کمن
 حالی خوش باش و عمر بر باد کمن
 جز با ده لعل از کفستان چنان
 روزی دوسه در او خوشتران
 در روح محسم آن روست روان
 در دایره بلور لعل کالت روان
 گردند سوار باز بر کعب تن
 از خاک بر کوی تو بر خرم من
 در جو دو تان جهان خالی من
 فردا قلب گزاردی حال من
 در تار ایامی دم ما بود کوی
 میسوزد و خاک شود دود کوی
 بر گریز سبز زار و لب جو
 صد بار بیاله کرد و صد بار سبو
 گذار که بود لب سبب لب تو
 او خود که بود که لب بند بر لب
 پر در که او سپان نهادند رو
 بنشست سخی گفت که کو کو کو
 دان با خست رخ و بیخ کجانی کو
 تو سے خور و غم خور مسلمان کو

چون باد غریز عقل بکار مشو	بدوش باش و جبل را خابشو
خواهی که می لعل جلالت باشد	از ارکس مجوس دو لواز مشو
در دیده تنگ مور نورست از تو	در یک ضعیف پسته زور است از تو
ذات تو سزاست مرضا وندی را	هر صفت که نامترا دورست از تو
روزیکه بود وقت پلک من تو	از تن برود روان پاک من تو
از لنگه نیاسیم درین جبرخ کبود	مرد را بد بر سر خاک من تو
سے آنکه پدید گشته ام از قدرت تو	پروره شدم بنار و لغت تو
صد سال با امتحان گند خواهم کرد	یا جرم منست پیش با رحمت تو
ای رفقه چو گلان قضا همچون گو	چپ می خورد در آست مرویح گو
کاکس که ترا فلک زاندر رنگ دپو	او داندا و داندا و داندا و او
این جبرخ فلک بر ملک من تو	قصه دارد بجان پاک من تو
بر سبزه لنتین یا ککش درینما	تا سبزه بیرون و مدز خاک من تو
ما سیم خردار سینه کنس و تو	و انگاه فرود شده جنت بدو
دانی که نس از مهر گنجای تو	سے پیش من آرد و سر کجا خوی تو
چون زشت ز جسم جو بر روشن تو	یا صبغ دگر گزین کند مسکن تو
آیند و روند یکس نشاسد	تا زیر زمین چه میزود برین تو
از تن جو برضت جان پاک من تو	خستی دو بند بر خاک من تو
و آنکه ز برات خشت گو در گران	در کالبد کشند خاک من تو
گر با خردی تو حرص را بنده مشو	در پائے طمع غامد سر افنده مشو
چون آتش تیز نباشن چون آب روان	چون خاک بهر باد پراکنده مشو

ناکرده گناه در جهان کیت بگو
 من بر کیم تو در کجای کفالت دمی
 شد از همه ناکسان نهاداری تو
 بنگر که سیان مردمان کار تو چیست
 بے رنگی تن و تو آنم همه تو
 تو سستی من شدی از آنم همه تن
 ایدل زخم جهان که گفت خون
 دانی چه کسی جو نیست سامان مقام
 تن در زخم روزگار بیدارنده
 دل جز بسز زلف پر بر زارنده
 در مجلس عقاب نشستم همه
 از باده شوقش قدحی نونیدیم
 لے یار ز روزگار باش آسوده
 چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
 فریاد که بحر رفت بر بیوده
 فریاده ناکرده سیر و تو تم کرد
 اندیشه عمر پیش از شصت من
 زان پیش که کلا برت کوزه
 چند از لے حرص من فرسود
 رقت در روند هر چه آیند و روند

آنکس که گفته نکر چون ریت بگو
 پس فرق میان من و تو چیست بگو
 راز از همه بلبان نهاداری تو
 چشم از همه مردمان نهاداری تو
 جانے دوی ایدل و جانم همه تو
 من نیست شدم در تو از آنم همه تو
 یا ساکن شتوه خار که گردون تو
 انگار درون نیامدی بیرون شتو
 بار از زخم گذشتگان یاد مده
 بے باوه مباش و عمر بر آوده
 از محنت ایام سر ستم همه
 از آدوه و آسوده و من شتم همه
 و اندوه زیاد کم خوار از بیوده
 چه کرده و چه گفته و چه نا بوده
 هم لقمه رام و هم نفس آلوده
 فریاد ز کرده کس و نا فر فروده
 بر جا که قدم نمی بجز نیست من
 رو کوزه فرزندش و کاسه ز نیست
 اید دست دوی کرد و جاس پیوده
 یکدم برادر خویشن نا بوده

با عاشق دست دمی برستم همه
 نگذشت ز قبح حسن از دستم خلیل
 یک خرمی گنیز ملک توبه
 خابیت به از ملک فریدون شد
 روزی مئی مرا دوست افتاده
 دستار ز سر قبح زد دست افتاده
 گفته است که بر وجود ما خسته
 من زان به ازین نمیتوانم بودن
 بر توبه که کردیم شکستیم همه
 عییم بکنند مگر کنم بخیر می
 ای من در مغایه بسبت رفت
 گر در جهان جوگویی افتد گوی
 بر روزی برانم که کنم شب توبه
 اکنون که رسید وقت گل تر مده
 لے بجز از کار جهان بیچ نه
 شد حق وجود در میان دو عالم
 این بیخ جو عاشق گویان افتاده
 در دوستی شیت و سائر نگرید
 جانانکه ام دست بر جاسته
 زبان جهان بعید رو آرا نید

در کوی محرابات نشستم همه
 از ما طلب خوشی گمستیم همه
 در هر چه در طریق بیرون توبه
 خشت بر خم ز تاج کینسرد به
 در حلقه زلف بت پرست افتاده
 در باب تو سر نهاده است افتاده
 عند توان بیخه ز ما را انگشته
 کن توبه مرا پیش فرود بخشید
 بر خود در نام و ننگ کشیم همه
 کنز باد عشق مست محکم همه
 ترک بد و نیک برد و عالم گفته
 برین جو که پوست باشم خفته
 از جام و پیا لبالب توبه
 در لومم گل ز توبه یارب توبه
 بنیاد باد مست از ان بیچ نه
 ک طرف توبه بود در میان بیچ نه
 در و نیمه بیکان ز لوبن افتاده
 لب بر لب و در میان سخن افتاده
 که طاعت خویش راه با کایت
 تو عمده بد خویش آراسته

مشو سخن چرخ بر آواز شده
 کان کز خرم باد آید امروزی روزگار
 بر لب دیدم بچوبستی خفته
 سینه خورده دست خفته و آفتاب
 غره چه خوشی بمکن کاشانه
 همچو باد بادی دو افروزی شمع
 دل دست بطیره طربنا ورده
 انوس بسرسیده در عمرم
 آن یاده خوشگوار بر دستم نه
 وان سیه که چو زنجیر بید بر خود
 ساقی بصحی می نایب اندرده
 مستیم و خراب در خوابات فنا
 دانی زبیر در افنادست و پیراه
 کین دار درده زان لیکن خاموش
 دنیا بگمرا ماند گیر آخرت
 گرم که کام دل بماندی صکال
 گوید چشمتن بهر دلتنگی
 در مذمت کالان خفتن ماندست
 لے رفته و باز آمده تلکم گشته
 ناخن مبر جمع آمده ستم گشته

مے خور ز کف ساقی و سارشته
 فرد ایچی بکون زن باز شده
 در گردن شور خانه تن رفته
 اللہ لطیف بعباده گفته
 بر بکر که مست حاصلت از خانه
 بر بکر که تسلی چه سازنی خانه
 جام مے نوشد لب لباب آورده
 زور بخراد دل لب تاب آورده
 جوان ساغر چون کار بر دستم نه
 دیوانه شدیم بنا بر دستم نه
 ستان شراب شراب اندرده
 آوازده ایام خراب اندرده
 آزادی سر و دوسمن اندر افواه
 وان راسته دو دست و لیکن کوتا
 وین تا به عمر خوانده گیر آخرت
 صد سال و گره مانده گیر آخرت
 در جام شراب خفته پیچیده
 یک فطره سیمه ز خون جگر
 نامت ز میان بر دمان گم گشته
 ریش ز عقاب کون آید گم گشته

اگر است بر این است و اگر فزوده
 از غیر فلک هیچ کس جان نبرد
 از در کس علوم تو بگیر ز بس به
 زبان کنش که روزگار خونت بریزد
 بنگر ز صا و امن گل چاک شده
 بن بساده خوردید کای بسا گل کز باد
 از سر چه بجز حق هست کویابی به
 هستی تو قلندری گمراهی به
 با کیم بلف حق تو لا کرده
 آخاکه عنایت تو باشد باشد
 تا چند ز مسجد و نماز و روزه
 ختام بخور باده کای خاک ترا
 جانشیت درین راه خطرناک شده
 بس رنگد که بگذر و برین تو
 لے نیک کرده بد بسا کرده
 بر عفو کن نیک که سرگز نمود
 لے در ره بندگیست کسان که بود
 نکبت تو ستانی و سعادت تو دی
 از آتش و باد و آب عالم همه
 تا تن با است در جفایم همه

مغز در مشو بدوست ده روزه
 امروز سو شکست خردا کوزه
 و نذر سیر زلف دبر او ز بس به
 تو خون قرابه در قبح ریزی به
 بلبل ز جمال گل طربناک شده
 برخاک خرد زیند و بر خاک شده
 سے سم ز کف بیان خرد گاهی به
 یک جرعه می ز راه آسای به
 در طاعت و معصیت تیرا کرده
 نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده
 در میگردد هستی از در یوزه
 که جام کنند و که سبوغه کوزه
 تن زین زمین ز نیک بد باک شده
 با بخر از سر و جهان خاک شده
 ننگاه بلف حق تو لا کرده
 نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده
 در سر و جهان خدمت در گاه تو به
 یارب تو بفضل خویش استانیده
 در عالم کون در طلا کیم همه
 چون تن برود روان با کیم همه

از انود لوتبه بصوح ای ساقی	ماوهی و مشوق و بصوح ای ساقی
پیش آرنسک راحت روح اساقی	تا که خوانی قصه نوح ای ساقی
تا با زرم ز گفت گوا ای ساقی	در ده لعل مشکبو ای ساقی
خاک من و تو کند سبوی ساقی	یک کوزه می بچه از ان پیش که در
زیرا که عمل بحسب ان نمود ای ساقی	را ندیدم بزید کرده سود ای ساقی
کامه ز ازل ایچ که بود ای ساقی	بیکن قحج باده تور و دای ساقی
ز اند شراب هم خراب ای ساقی	شع است و شراب با ستای ساقی
بر بادیده بسیار آب ای ساقی	از خاک بر آران دل بر آتش ترا
برگر ز آتش آب ای ساقی	در ده قدمی ز لعل ناب ای ساقی
دست من و دایمان شرابی ساقی	تا عمل گریبان دلم خواهد داشت
دست از عمل زهد بیارای ساقی	بشکفت بشکوفد می بیارای ساقی
جام من و زوی نارای ساقی	ز این پیش کا حل کهن کند روزی
ماوسه و کومی میفروش ای ساقی	بکام بصوح است و خروش ای ساقی
بگذر ز حد حیرت ز بد و نوش ای ساقی	چه جای صلاح است خروش ای ساقی
بریزه بکف جام شراب ای ساقی	چون است زبانه و سبیل ای ساقی
بے ده که بر آمد آفتاب ای ساقی	بکام بصوح فصل بر در زده ام
در خاک غرور و خفت اندای ساقی	آنها که زمین مرسته اندای ساقی
با دست بر آید گفته اندای ساقی	ز باد و خور و صفت از من بشنو
در ده قحج شراب مان ای ساقی	چون می ندید ابل مان ای ساقی
یا این دو سدر زده در جهان آساقی	غم خود زدن بپوده در کار حل است

در سنگ انگر شوی چو بارای سانی
 خاکبخت جهان عزان خوان اهل حرب
 آنچه زیاسین در برات ای سانی
 روزیکه برات ابعثت ناز برید
 صبح خوش و غم است خیزای سانی
 بایار غم و غمش راتازه کنیم
 زان کوزه می کزیت در و غم غری
 زان شیرای صبح که در رگد زبانی
 درده می حل ناله گوی ای سانی
 کار روز بروی ز جام می مسترا
 گزرا نکه بربت افتد از می دومی
 کاکس که جهان کرد فراغت دار
 افتاده مرابانی مستی کای
 ای کاش که سر کد امستی کرد
 بان تا بجز ایات مجازی نای
 این ره ره مردان سزافراست
 بر دست دیدن منزگندم نای
 باه زنی نشسته در و برانست
 در کار که کوزه گرس کردم را
 میگرد مسبو و کوزه را دست و نای

همه آب کند گذارای سانی
 نادرست نفس باوه بیارای سانی
 بولین بینجان مرآت ای سانی
 آن روز بود شتات ای سانی
 در شیشه کن خراب از شش باقی
 این یکدم عمر را که فردا غانی
 بر کن قدی بخورین ده و گرس
 خاکس من و تو کوزه کوزه گرس
 کتای خلق شیشه خون ای سانی
 یک دست که پاک اندرون ای سانی
 می خورد لوبه بر محفل صبر ای سانی
 از سببت من بونی درین جو
 فطم ز چه میگفت بدست یاری
 تا من بچمان ندیدی شمای
 آور فلند دی سازای نای
 ز نهار دیدن که چه سازای نای
 در می دو می ز کوسند می نای
 عیسی است که نیت خردم لقا
 در پای چرخ دیدم ستاره نای
 از کله باد شاه در و گدای

ای از هر مزاج ذات لو عقل گرفته
 مستقیم رنگناه در ریاضت با روم
 سازنده کار مرده وزنده تویی
 من گوییم صاحب این بنده تویی
 ای چرخ و موم هسته عنناک کمی
 بادیه که بمن رسد تو آتش کینت
 خوش باش که خسته اند سودا گووی
 تو شاد زری که لے تقاضای تووی
 این لیلے مرا شکستی ربلے
 ریاضت کلندی لے کلکون مرا
 اسی حل چو بزم آن صومعه مستی
 از جام فنا چو جرعه نوشیدی
 که کشته بنان روی کس بنما
 وین جبهه گری بچویشین بنما
 برنگ زردم در دل مهوی کاسی
 با من بزبان حال میگفت سبنو
 اسی دل اگر از غبار تن پاک تویی
 عشق است نشین آتش است با دا
 پرست زهر سموت انسانی
 آگاه نه که آنت جان تو اند

در وسعت طاعت با بستگی
 امید ز رحمت تو دارم بینه
 دارنده این حرم بر آنگه تویی
 کس را که صیغه که آفریننده تویی
 بی بر این خرمی من چاک کمی
 آستین که خرم دو دستم چاک کمی
 این شده انداز همه غوغا تووی
 دادند مرا گاه فرزای تووی
 برین در عشق استی ربلے
 خاکم بدن نگار تو مستی رنی
 از خویش بریدی بدو پوستی
 از بود و نبود و کوی کلے رستی
 که در صورت کون و مکان بیداری
 بود عین عینانی و غودی سنائی
 شربت بدم که گویم این او باشی
 من چون تو بدم تو نیز چون باشی
 تو روح جسمی بر افلاک شوی
 کانی و قلم خطه ز خاک تویی
 این جان تشریف با همی ریجانی
 آنها که تو در آرزوی انسانی

شخصه بز ن فاحشه گفت مستی
 گفت شخصه بر این گویی مستی
 از مطبخ دنیا تو همه دو دو خوری
 دنیا که بر اهل دین زانیت عظیم
 ای کوزه گرا کبوشش گزینای
 انگشت فریدون و سر کج خسرو
 ز کلام صبح اسه صنم فرخ بلی
 کا فکند خاک صد سزاران هم و تنگ
 نیند آنکه نگاه می کنم بر سوخته
 صحرا جو بهشت ز دوزخ مگویی
 چون می زرد با خنثارت کاره
 چون واقعی ای سپهر زهر اسرار
 گر هست ترا درین جهان دوشتری
 پیش از من تو بیای ز خود ندی
 اے دهر بگردانای خود عمرت
 نصرت بخشان دسی و حجت بکنان
 ز سبای گنبدک می توانی باره
 کین مملکت حسن کا ند جاوید
 چون بس مرا خاصه بید اندشانی
 چون دانا نم بر رسم بود باره و بد

بر خطه بام دیگر است باستی
 اما تو حیف است میمانی باستی
 تا چند غم بوده و نابود خوری
 گر ترک زبان کسی مرده خوری
 با چند گنی بر گل آدم خوری
 بر جریخ سدا ده جرمی نیداری
 بر ساز ترانه و مشعل آوری
 این آمدن تیرمه در فتن بوی
 از سبزه بهشت ایدر کوز نوب
 بنشین بهشت باستی روستا
 خوش باش درین دین س که هستی بد
 چندین جبری همه سر تهی
 بان تا تری بستی و واقعی نفس
 دنیا کند گمراه از راهی
 در خالقه جور و ستم معتکف
 زین مرد و مردانیت می باغی
 پر دار ز خاطر غم زبان باره
 از دست تو غم مردون و دیگاره
 صدقل بهر لوح براند ساقی
 در حد خود مهر گذراند ساقی

کا دل توجہ آوردی و آخر چہ بری
 سے باید مرد گزوری ورنہ خوری
 گفتم کنی ز زنگاں اخباری
 رفتند و کسے باز نیاید بارے
 از خاک می نمود مردم بزرے
 خاک یزدیم بر کف هر کوزه گرسے
 بخرام لبوی سبز زار و لب جو
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبوسے
 در صفت و جبار دام اندر لطفے
 از آمدنت نیست جو رفتی رفتی
 تو آمدہ و من نہ برانم کہ توئی
 چندان می خور که من ندانم کہ توئی
 برائے خود تمام بند و گر ہی
 نالو سزا و کف دستش نہ سنی
 بنامے رسے کردہ نمایندہ توئی
 کالیشان بمہ فالی اند و ایندہ توئی
 آاز کفستان ازل بادہ خوری
 ہر بخرے را نرسد بخرے
 بر آید و آسیا و دامینر دہی
 شاید کہ ازین نلک کانیز دہی

بر گز خود حساب اگر با جزے
 گوئی خورم بادہ کہ سے باید مرد
 پیرے دیدم بخانہ خارے
 گفتاے خور کہ بچو من بسیارے
 بر کوزه گرسے پریر مردم گذرسے
 من دیدم اگر ندید سربے لب رسے
 بر گز پیالہ و سبوی دلو جسے
 کین چرخ ز صورت بتان مردے
 لے آنگہ تجمہ جبار و سفتے
 سے خور کہ نزار باز پشت گفتسم
 شاد آمدی اسی راحت جانم کہ توئی
 از بہر خدانہ از برائے دل من
 لے بادہ خوشگوار در جام مہی
 بر کس کہ ز تو خورد اما نش نبی
 بکشاے در کہ در کشاید توئی
 من دست بھیج دستگیری ندیم
 رو بخری گزین اگر با جزے
 تو بخری بخری کار تو نیست
 لے چرخ بر سبیس را جز دہی
 آزاد میان سست کہ دکان نہند

چندین عمر نبوده محو شاد بزی چون آرزو کار اینچنان نیستی است	واندر ره بیداد تو با داد بزی انکار که نیستی تو آزاد بزی
در باغ چو بد بخوره ترش اهل ده از جویت تیشه گر کسی کرد ریاب	شیرین ز چشمت قو تخ چون آمدی در تیشه چه گویی که می رودیدنی
یارب بکشای بر من از رزق در از باده چنان است بکند مرا	بے منت مخلوق رسان ما حرف کز بخرت نباشندم درد مرگ
گر آمدیم بخود بد نامدی به زان نبد که اندرین دیر خرا	در تر شدن من بید که شدی نه آمدی نه شدی نه بدی
ای دل تو بس بر این معانه رسی اینجا رسی و جام برشتی می ساز	در نکته ز برکان و دانا رسی کاخا که بهشت است رسی نری
خواهی که اساس عمرت کم یابی فایده نشین ز خوردن باده دینی	یک چند با لم دل بیغسم یابی تا لذت عمر خود دامد یابی
ای جرخ چه کردی ام من را بگویی تا هم ندی تا بزی کوی کوی	پوسته مرا فلک زده درنگ و لوی آسم ندی تا نه بری آب نروی
بان تا برستان بدیشتی نشوی مے خور که بخوردن و بنا خوردن	یا از در نیکوان برشتی نشوی گر آست دو زحی برشتی نشوی
خواهی که پسندیده آنام نشوی اندر پی نومین وجود ترسا	مقبول قبول خاصه و عام نشوی بدگویی مباش تا کونام نشوی
روزی که دلم برنگ آبی یابی در بحر دیده ام اگر غوطه خوری	در کج دلم بس خرابی یابی گر گم نشوی مردم آبی یابی

دیده لعل لاله گون صافی	بکشاے ز خلق نشینه زن صافی
کامروز برون ز جام می نیت ترا	یکدست که دارد اندرون صافی
تا که غم آن خورم که دارم یانے	دوین عمر بخوشدنی گذارم یانے
پر کن قدح باده که معلوم نیت	کاین دم که فرو برم بر آرم یانے
ای باده تو شربت من لاله گون	چندان بکشم ترا ز روشن راسے
کز دور ما سر که به بیند گوید	ای خورده شراب از کجای آئی
باد در قناعت کن و آرزوی	در بند فرزدی مشو آزاد بزی
منگر به زونی ز خود و غصه مخور	در کم ز خودی نگ کن و شاد بزی
از دور دید آمدن ایاک تنے	وز دور و جهنم به تنش پرسنے
بشکست مرا حیم که عمرش کم با	وانکه چسبے کیف مردی خوش نسنے
باسن و تو را که گویی از لسن گویی	پرسته مرا آمد دیدین گوئی
من خود مخور از نده ده گفت آیم	غمت ساسه همان چو ز تو ترا نسنے
تا در تن دست استخوان در گوئی	از خانه تقدیر منه بیرون یی
گردن منه از خصم بود رستم زال	مذت مکش از دوست بود مانم ط
گردو زمین بکله آباد کنے	چندان بود که خاطرے ندادی
گر بنده کنی بلطف آزادی را	بهرتر که نزار بنده اگر او کنے
گویند مخورے که بلاکش باستی	در روز مکافات در آتش باستی
این سبت ولی ز هر دو عالم خوشتر	این یکدم کز شراب سرخوش باستی
از کبر و ارتج در دل موسے	کز کبر نجاب زیدت کسے
چون زلف تان شکستلی عادت کن	زان پیش که بگسلد زان به کسے

تا کے زعم زمانہ محسن باشی	با چشم پر آب دل پر خون باشی
مے نوش و لعیش کوش خوش گل بسیار	زان پیش گزین دائرہ بردن باشی
دنیا لہنے و دہن ک لہنے	اندر لہنے چند تو ان زد لہنے
شکرانہ آنکہ زندہ خوش می باشی	ابن عالم بیوف ناما مذکے
خستہ زہنیم پانزخم رختہ	زین پس من و بادہ کنار کشتی
آتش لشوم زہر بر انگشتہ	خوبی نبود لبس برم بازشتہ
مے خور کہ ظریفان جهان ادوی	برگرد دنیا گوش زے بینی خوب
تا کے گویم توبہ شکستہ ہے	صد توبہ شکستہ بہ کہ یک توبہ ہے
چند راہ قلندر بخزبات موی	جز بادہ جز سماع و جز باجوی
برگشت قدح بادہ و درویشی	مے نوش کن و بکار یہودہ گوی
تا در موس لعل و لب و جامے	تا در بے آواز دف و چنگ و
اینما سر خوشست غذا میداند	تا ترک تعلق نہ کنی بیجستہ
زان پیش کہ از جام اصل مست نوی	زیر لکب جادوہ مالیت شوے
سرمایہ بدست آردین رہ کا بنایا	سودے نمکنی اگر تھی دست نوی
ای آنکہ خلاصہ چهار ارکانے	لشون سخن از عالم روحانی
دیوے و دوئے و ملک و انسانی	بالت برا بخر می نمانی آنے
بر چید ز دست دگر گلش باشی	در جو رختاے جوی ناخوش باشی
زینار ز دست ناگسان آنے لال	بر لب مچکان اگر در آتش باشی
آن بہ کہ ز جام بادہ دل شاد کنی	وزمانہ دگدشتہ کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را	یک لفظ ز بند عقل آزاد کنی

باورد و بنامه نادر و اسبابی
 سے باشن بوقت بیوالی شاکر
 اول بخودم جو آشنا میگرددی
 چون ترک منت بود از روز
 از دفتر عمر می شودم ناسی
 میگفت خوش آنکسی که در خانه داد
 آن مایه زدنی که غوری یا لوتی
 باقی برده ایگان برار و مفید
 من ترک همه کردم و ترک منی
 ایا بود آنکه من سلمان گردم
 تن زن جو بریر فلک بسایلی
 چون اول و آخرت بجز خلق نیست
 اگر شادی خویشین در آن میدان
 در ماتم عقل خویشین بشین همه عمر
 شکام سفیده دم خردس سحری
 سینه که نمودند در آمینه هیچ
 اسه کاش که جای آرمیدن بودی
 کاش از پی صد شرار از دل نهایی
 اسی سوخته سوخته سوخته سستی
 تا که گویی که بر عمر رحمت کن

از دور و نمایان تا شتاب یابی
 تا ما قنبت الامر لاسک یابی
 آخر ز خودم بر اجزا میگرددی
 سرگشته به نامم بر میگردی
 ناگاه ز سوز سید صاحب عالی
 روز لبیت جوابی و شبی چون عالی
 معدوری اگر در طلبش هستی
 آتیم گر انامی بدان غمسر و شبی
 از جمله زیباتم از دست
 پس ترک من نهاده کردم کسی
 مے نوش خود در جهان کفایتی
 انکار که بر خانی در خانی
 کاسود و لے را غم منبالی
 میدار نصیت که غم نادانی
 دانی که چرا می کند تو حگری
 که عمر منی گذشت و تو بخیری
 یا این ره دور را رسیدن بودی
 چون سزده امید بر میدان بودی
 و سس آتش دروغ از بلو افروزی
 حق را تو کجا بر حمت آموختی

سناوس زان کن و کن زان
زان عوض که در قضا است باشد

اے دل می و مشتوق کن بودا
گر سپرد احمدی غوری جام شراب

تجدد محمد عبید السبحان سناکن اصغر
تسلیم پانزده نمره الحرام سناکن

Mohammed ab-dul
Subhan, Isfahan,
15th Muharrem.
Year 1100 A.H. = 1689 AD.

I think there are 767
quatrains here, a
few less than in the
Calcutta MS

DS

